



یک کودک دیلی

پگ کیرت | صبا زردکانلو



برای ادامه و باقی فایل ها به کانال اصلی مراجعه کنید

@libraryVellichor

هرگونه کپی بدون ذکر منبع ممنوع
در صورت دیدن گزارش دهید

راضی به ویرایش فایل
و کپی بدون ذکر منبع
نیستم 😊

کتابخانه
مجازی

VELLICHOR



A8%D8%A7%DB%8C%DB%8C



یک کودک ربایی



یک کودک ربایی

نویسنده: پگ کِرت

مترجم: صبا زردکانلو

انتشارات پرتقال





A8%D8%A7%DB%8C%DB%8C



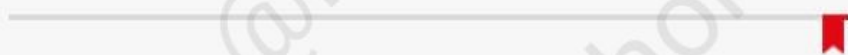
یک کودک ربایی



برای پدرم

که تجسم جاودانه عشق و آزادی است

ص.ز



< ۲ از ۱۳۸ >





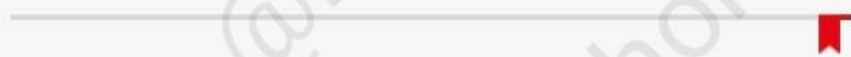
A8%D8%A7%DB%8C%DB%8C



یک کودک ربایی | روزاول



روزاول



< ۳ از ۱۳۸ >





فصل یک

ایمی^۱ دوره پرستاری کودک دیده بود و کمک‌های اولیه مقدماتی و نکاتی در مورد خواباندن و عوض کردن پوشک بچه یاد گرفته بود؛ ولی یاد نگرفته بود اگر سروکله دوتا گردن کلفت با اسلحه پیدا شد، چه کار باید بکند. این را خودش باید می‌فهمید.

دردسر از یک تماس تلفنی شروع شد، یک روز دوشنبه، اواخر ماه ژوئن.

زنی پشت خط پرسید: «ایمی نوردلاند^۲؟»

«بله.»

«من ایلس اجرتونم^۳. اسم شما رو از خانم مونتاک^۴ توی انجمن محله شنیدم. بهم گفت کلاس پرستاری بچه رو تموم کردی.»

«درسته.» آن اسم برای ایمی اصلاً آشنا نبود، به زودی متوجه می‌شد که خانواده اجرتون یک شرکت تولید قایق یدک‌کش، یک شرکت تولید قایق بادبانی سفارشی و چندین جریب ملک و املاک در بهترین جای ساحل داشتند، به اضافه ساختمان ریون^۵ (یک آسمان‌خراش با آپارتمان‌های لوکس مشرف به تنگه پاگت^۶) و بوتیک‌های گران‌قیمت در طبقه همکفش. آن‌ها یک هتل هم در یک مجموعه توریستی در هاوایی^۷ داشتند.

خانم اجرتون گفت: «خانم مونتاک بهم گفت چهارده سالته. درسته؟»

«بله.»

«من معمولاً پرستار به این جوونی استخدام نمی‌کنم، ولی در حال حاضر یه کم گرفتارم. مادرم همین الان افتاده و پاش شکسته؛ باید برم بیمارستان. هیچ کسی نیست از دخترم کنتر^۸ مراقبت کنه. نمی‌خوام یه بچه سه ساله رو با خودم ببرم اورژانس. می‌تونن الان بیای و یه چهار ساعتی بمونی؟ می‌تونم پیام دنبالت.»

«باید اول به مامانم زنگ بزنم ببینم اجازه می‌ده پیام.»

«تا تو این کار رو می‌کنی بگو ببینم، کسی هست که قبلاً براش کار کرده باشی و من بتونم سابقه‌ت رو ازش بپرسم؟»

ایمی اسم دو نفری را که تا حالا برایشان کار کرده بود، به او داد. خانم اجرتون گفت با آن‌ها صحبت می‌کند و بعد دوباره تماس می‌گیرد.

مامان ایمی توی جلسه بود و ایمی به خانم مونتاک زنگ زد تا مطمئن شود که او ایمی را به خانم اجرتون معرفی کرده.

خانم مونتاک گفت: «اوه، بله عزیزم. امیدوارم بتونی کمکش کنی. خوش‌شانسی که همچین کاری گیرت اومده.»



وقتی خانم اجرتون دوباره زنگ زد، ایمی گفت کار را قبول می‌کند. یک پیام روی پیام‌گیر تلفن مامانش گذاشت و شماره خانم اجرتون را داد. شلوار جین تروتمیزی پوشید، موهایش را شانه زد و یک عروسک میمون انگشتی گذاشت توی کیفش. ده دقیقه بعد، یک ماشین سدان نقره‌ای جلوی خانه‌شان نگه داشت و ایمی دوید بیرون تا کارفرمای جدیدش را ببیند.

خانم اجرتون دلنشین و موقر بود و کاملاً مشخص بود که نگران مادرش است. کندرا، دختر کوچولویی نوپا با لپ‌های چال‌دار، سرهمی زردی تنش بود و عقب ماشین توی صندلی کودک با کمر بند ایمنی نشسته بود.

ایمی گفت: «سلام، کندرا!»

دختر کوچولو که آب دهانش آویزان بود، به ایمی لبخند زد و دوباره مشغول بازی با گربه عروسکی چرکش شد.

ایمی گفت: «چه گربه خوشگلی. اسمش چیه؟»

کندرا گفت: «تایی! این تایی.»

ایمی گفت: «سلام، تایی.»

خانم اجرتون گفت: «ببخشید که این قدر بی‌خبر و یه‌هوایی شد. معمولاً پرستار کندرا همیشه پیشش می‌مونه، ولی داریل^۱ یه سفر غیرمنتظره دعوت شد، من هم اجازه دادم این هفته رو بره، خودم هم مرخصی گرفتم. کندرا ناهار خورده، الان دیگه وقت خواب بعدازظهرشه. برنامه‌ش رو روی یخچال چسبوندم؛ اون برنامه همیشه به‌روزه. یه فهرست از هر شماره تلفنی که ممکنه لازم داشته باشی هم هست، شماره خودم هم توشه. شوهرم خارج از شهره. واسه همین امروز فقط می‌تونم به من زنگ بزنی، ولی مطمئنم که مشکل خاصی برات پیش نمی‌آد.»

خانم اجرتون نگاه کوتاهی به آینه جلوی ماشین انداخت. «کندرا خیلی دوست‌داشتنی‌ه. اصلاً اذیت نمی‌کنه.»

اتومبیل داخل ورودی ماشین‌روی میدان‌مانندی پیچید و جلوی یک خانه آجرنمای باعظمت نگه داشت. ایمی سرگرم تماشای چمن‌های مرتب و باغچه‌های پر از گل جلوی خانه بود که خانم اجرتون کندرا را از توی صندلی‌اش بیرون آورد.

به محض این‌که وارد خانه شدند، خانم اجرتون گفت: «اصلاً دلم نمی‌خواد همین‌طوری ولت کنم برم، ولی باید عجله کنم. دختر خوبی باش، کندرا. امروز به جای خاله داریل، ایمی باهات بازی می‌کنه و بهت بستنی می‌ده.» دخترش را یک لحظه در آغوش گرفت، از ایمی برای آمدنش تشکر کرد و قول داد تا ساعت شش خانه باشد. بعد رفت و رد عطر گران‌قیمتش در هوا باقی ماند.

کندرا گفت: «بتنی؟» و راه افتاد سمت آشپزخانه.



ایمی گفت: «من هم موافقم.» در فریزر بالای یخچال را باز کرد و شش بسته بستنی گران قیمت پن و جری^{۱۱} دید. مامان ایمی برندهای فروشگاه‌های را هم تخفیف خورده می‌خرد؛ ایمی هنوز هیچی نشده عاشق کار تازه‌اش شده بود.

ایمی پرسید: «کدوم طعم رو دوست داری؟ وانیل؟ توت‌فرنگی؟»
کندرا گفت: «بیسکویت شولو کاتی. تایی بیسکویت شولو کاتی بخواد.»
ایمی گشت دوتا کاسه و قاشق پیدا کرد و نشست تا با کیف بستنی بخورد. همان‌طور که مشغول خوردن بودند، کندرا وانمود می‌کرد دارد به گربه عروسکی‌اش بستنی می‌دهد و ایمی دستوراتی را که روی یخچال نوشته شده بود می‌خواند. هیچ چیز غافلگیرکننده‌ای در آن نبود.
بعد از این که بستنی‌شان تمام شد، ایمی کندرا را برد اتاقش تا بخواباند، ولی طبق نوشته روی یخچال، اول او را برد دستشویی.

کندرا گفت: «پتویی.» و دستش را دراز کرد سمت پتوی آبی تاشده پایین تختش.
ایمی پتوی آبی را روی کندرا انداخت و بعد با صدای بلند برایش دوتا داستان خواند.
کندرا اول نگاهی به زیر پتویش انداخت تا مطمئن شود گربه عروسکی‌اش همان جاست، بعد گفت: «تایی لالا.» و شستش را توی دهانش گذاشت، چشم‌هایش را بست و خیلی زود خوابش برد. ایمی با خودش گفت چه فرشته‌ای! حق با خانم مونتاگ بود؛ ایمی خوش شانس بود که این کار گیرش آمده بود. شاید اگر کارش را خوب انجام می‌داد، دوباره ازش می‌خواستند که بیايد.
ایمی با تمام وجود دلش می‌خواست نشان دهد قابل اطمینان است. هرچند برای ثابت کردن این موضوع به پدرش خیلی دیر شده بود، ولی او نیاز داشت این را به خودش ثابت کند.
مثل همیشه، به پدرش که فکر کرد، چشم‌هایش پراز اشک شد. دلش می‌خواست آن گفت‌وگوی وحشتناک با او را فراموش کند، ولی هر چه سعی می‌کرد از آن خاطره فرار کند، موفق نمی‌شد. هر وقت بهش فکر می‌کرد، صورتش جمع می‌شد و جروک می‌افتاد، مثل پرتقالی که مدت زیادی توی یخچال مانده باشد.

چرا به اشتباهش اعتراف نکرده بود و معذرت نخواسته بود؟ چرا آن قدر لجباز و پرخاشگر بود؟ مهم‌تر از همه، چرا همان موقع به مامان و بابا نگفته بود چه اتفاقی افتاده، به جای این که سکوت کند و امیدوار باشد آن‌ها بویی نبرند؟

همه‌اش تقصیر او بود که آن مشکل پیش آمد، او قبول کرده بود به لاکي^{۱۲}، گربه همسایه دیوار به دیوارشان، غذا بدهد و او را برای پیاده‌روی بیرون ببرد، چون آقای پرنِدل^{۱۳} که تنها زندگی می‌کرد، آن شب مجبور بود از سر کار مستقیم برود جلسه و تا نیمه شب برنمی‌گشت خانه.



ایمی قبلاً بارها از لاکِی مراقبت کرده بود. می دانست آقای پرنِدل کلید خانه اش را کجا قایم می کند و غذا و قلاده لاکِی را کجا نگه می دارد. هر وقت آقای پرنِدل نمی توانست به موقع برگردد خانه، به ایمی زنگ می زد و ایمی به لاکِی غذا می داد و بیرونش می برد. معمولاً مدتی پیش لاکِی می ماند و باهاش بازی می کرد و بُرسش می کشید. ایمی خودش نمی توانست حیوان خانگی نگه دارد، چون مادرش به خز حیوانات حساسیت داشت. به همین دلیل مراقبت از لاکِی برای ایمی لذت بخش بود و آقای پرنِدل برای قدردانی از او همیشه پنج دلار روی پیشخان آشپزخانه می گذاشت. بار آخر، آقای پرنِدل یک روز سه شنبه عصر زنگ زده بود و از ایمی خواسته بود چهارشنبه برود آن جا. ایمی هم قبول کرده بود.

آقای پرنِدل پنج شنبه دوباره زنگ زد. پرسید: «دیشب چی شد؟ وقتی من رسیدم خونه، پولت همین جور روی پیشخون مونده بود و لاکِی هم انگار گرسنه ش بود.»

ایمی به محض این که صدای او را شنید، متوجه شد چه کار کرده. «وای! وای، آقای پرنِدل، من اصلاً یادم رفت. ببخشید! لاکِی حالش خوب بود؟»

«از انتظار کشیدن واسه شام طوری ش نشده بود، ولی یه لکه خیس بزرگ روی فرش کنار در پشتی بود.»

ایمی دلش پیچ زد. «برنامه ریزی کرده بودم به محض این که از کلاس ژیمناستیک برگشتم برم خونه شما، ولی خاله و شوهر خاله م از تگزاس^{۱۲} سرزده اومدن. واسه یه سفر کاری اومده بودن این جا و به سرشون زده بود ما رو غافلگیر کنن. بعدش همه با هم شام رفتیم بیرون و وقتی برگشتیم هم بابام چندتا فیلم توی گوشی ش بهم نشون داد. من هم حواسم پرت شد و لاکِی رو یادم رفت. خیلی متأسفم!» ایمی چشم هایش را بست، نمی خواست لاکِی را تصور کند که پشت در منتظر نشسته تا کسی بیاید و او را بیرون ببرد.

آقای پرنِدل خوب برخورد کرد، ولی ایمی خیلی حس بدی داشت. چطور لاکِی را فراموش کرده بود؟ لاکِی بیچاره! دفعه بعد که آقای پرنِدل ازش خواست از گربه ش مراقبت کند، باید برای خودش یادداشت می نوشت. البته اگر دفعه بعدی در کار بود؛ ایمی به آقای پرنِدل حق می داد که یک نفر دیگر را برای مراقبت از لاکِی پیدا کند.

ایمی می دانست باید به پدر و مادرش بگوید چه اتفاقی افتاده، ولی از این که لاکِی را یادش رفته بود، شرمنده بود و نمی خواست هیچ کس ماجرا را بداند، برای همین چیزی به آن ها نگفت. بعداً معلوم شد که این اشتباه حتی از فراموش کردن مراقبت از لاکِی هم بزرگ تر بود، چون آقای پرنِدل چند روز بعدش اتفاقی پدر ایمی را بیرون خانه جلوی صندوق های پست دیده بود.



آقای نوردلاند از خانه بیرون رفته بود که برود سر کار، ولی با عصبانیت برگشته بود خانه تا با ایمی حرف بزند. «من الان با تیم^{۱۵} پرنده حرف زدم. شنیدم که اون و لاکِی رو از خودت ناامید کردی.» یکی از آن روزهایی بود که ایمی احساس می‌کرد نمی‌تواند هیچ کاری را درست انجام دهد. بیست دقیقه قبلش، مامان دعواش کرده بود، چون ایمی یادش رفته بود شب پیش ماشین ظرفشویی را خالی کند. ایمی قصد داشت آن کار را بکند، ولی باید یک گزارش برای مدرسه‌اش می‌نوشت و وقتی تکلیفش تمام شد، دیگر یادش رفته بود.

آن روز صبح، مامان با عجله این طرف و آن طرف می‌رفت و برای رفتن سر کار آماده می‌شد. وقتی در ماشین ظرفشویی را باز کرد تا کاسه غلات صبحانه‌اش را بگذارد داخلش و دید که ماشین پر از ظرف‌های شسته است، طوری برخورد کرد انگار که ایمی جنایت کرده.

ایمی آن روز از اول صبح احساس بی‌عرضگی می‌کرد و ساعت تازه هفت بود. حالا پدرش کنار او ایستاده بود و خشم از صورتش می‌بارید. ایمی، ساکت به نان تستش خیره شده بود.

پدرش پرسید: «چرا به ما نگفتی چه اتفاقی افتاده؟ اگه می‌گفتی، ما می‌تونستیم بدیم فرشتش رو براش تمیز کنن.»

اصلاً به ذهن ایمی خطور نکرده بود که پدر و مادرش می‌توانستند یک جوری خراب کاری او را جبران کنند.

«باورم نمی‌شه که این قدر بی‌مسئولیت بودی.» پدرش ول کن ماجرا نبود. «وقتی قول می‌دی از یه حیوون خونگی مراقبت کنی، داری قبول می‌کنی از یه موجود زنده نگهداری کنی. لاکِی بهترین دوست آقای پرنده! اون گربه‌ش رو دست تو می‌سپره تا خیالش راحت باشه که غذاش رو می‌خوره و راحته. اون وقت تو لاکِی رو ول می‌کنی تا گرسنه بمونه و اون قدر واسه دستشویی رفتن منتظرش می‌ذاری که دیگه نتونه خودش رو نگه داره و کارش رو روی فرش بکنه، در حالی که می‌دونه نباید این کار رو بکنه.»

ایمی گفت: «من از آقای پرنده معذرت‌خواهی کردم.»

«امیدوارم این طور باشه! ولی فقط معذرت‌خواهی کافی نیست. باید به آقای پرنده می‌گفتی یه ماه هر روز لاکِی رو می‌بری پیاده‌روی، یا بهش می‌گفتی پنج بار بعدی که می‌ری از گربه‌ش مراقبت کنی پول نمی‌گیری. نمی‌تونی به خاطر اشتباهات فقط معذرت‌خواهی کنی؛ باید واسه جبرانش هم یه کاری بکنی. اگه آقای پرنده تا صبح نمی‌اومد چی؟ بعضی وقت‌ها می‌شه که تا صبح نیاد.»

ایمی می‌دانست حق با پدرش است، ولی می‌ترسید اگر به اشتباهش اعتراف کند، یک دفعه گریه‌اش بگیرد و مجبور شود با چشم‌های سرخ و پوست کپه‌زده برود مدرسه. برای همین، به



جای قبول کردن اشتباهش و عذرخواهی، زیر لب گفت: «همه اشتباه می‌کنن. شما هم بی‌نقص نیستین.»

پدرش گفت: «نه، نیستم. ولی وقتی می‌گم یه کاری رو انجام می‌دم، سر حرفم می‌مونم. تو مایه خجالت من شدی.»

بعد رویش را برگرداند، از خانه زد بیرون، سوار ماشینش شد و رفت. سه ساعت بعد، وقتی ایمی داشت امتحان دیکته می‌داد، او را صدا کردند که برود دفتر مدیر مدرسه. ایمی همین‌طور که داشت از خودش می‌پرسید دیگر چه اشتباهی مرتکب شده، وارد دفتر شد.

مامانش آن‌جا منتظرش بود. ایمی از حالت چهره مامانش فهمید اتفاق بدی افتاده. مامان گفت: «بابات توی راه محل کارش تصادف کرده.» بغض و اشک صدایش را قطع می‌کرد. «یه راننده با سرعت چراغ قرمز رو رد کرده، از بغل زده به ماشین بابات و... و بابات کشته شده.» در یک چشم‌به‌هم‌زدن پدرش رفته بود.





فصل دو

ایمی احساس می کرد یک تکه یخ شده و اگر کوچک ترین حرکتی بکند، ترک برمی دارد و هزار تکه می شود.

مادرش که حالا به حق هق افتاده بود، بازوهایش را دور ایمی حلقه کرد و او را محکم در آغوش گرفت، ولی ایمی واکنشی نشان نداد. در آن لحظه هولناکی که فهمید مامان دارد بهش چه می گوید، یاد آخرین حرفی که پدرش بهش زده بود افتاد و صدایش را به وضوح شنید، انگار کنارش ایستاده باشد. تو مایه خجالت من شدی.

در سه ماه بعد از آن اتفاق، ایمی هزاران بار صبح آن روز آخر را توی ذهنش مرور کرده بود و آرزو کرده بود ای کاش می توانست برگردد و جور دیگری رفتار کند.

شما هم بی نقص نیستین. این آخرین چیزی بود که او به بابا گفته بود.

شاید او بی نقص نبود - چه کسی بی نقص است؟ - ولی یک پدر فوق العاده بود که با ایمی کلمه سازی^{۱۶} بازی می کرد و برایش میله تعادل درست کرده بود تا بتواند تمرینات ژیمناستیکش را انجام دهد. او کتاب هایی را که ایمی دوست داشت، می خواند و بعد در موردشان با ایمی حرف می زد. ایمی و جورجا^{۱۷}، دوست صمیمی اش را هر سال زمستان می برد اسکی روی یخ، در تمام برنامه های مدرسه اش شرکت می کرد و با هم می نشستند و مسابقات بیس بال را از تلویزیون تماشا می کردند.

اگر ایمی می توانست به آن روز صبح برگردد تا جور دیگری رفتار کند، به پدرش می گفت: «حق با شماست. ببخشید، بابا. دوستتون دارم.»

حتی وحشتناک تر از آن کلمات آزاردهنده آخر، این بود که می دانست اگر پدرش برگشته بود تا با او در مورد لاکِی حرف بزند، پنج شش دقیقه زودتر راه می افتاد سمت محل کارش. آن وقت بدون هیچ مشکلی، قبل از این که آن راننده ای که با سرعت می راند، برسد آن جا، از آن چهارراه رد می شد.

هیچ کس هرگز ایمی را برای آن تصادف مقصر ندانست، چون هیچ کس دیگری خبر نداشت بابای ایمی آن روز صبح برگشته بود تا با او حرف بزند. ولی ایمی می دانست.

ایمی راز دردناکش را پیش خودش نگه داشت: مرگ پدرش تقصیر او بود و هر چقدر هم که از رفتارش پشیمان بود، هیچ چیز هرگز نمی توانست او را برگرداند.

ایمی خاطره آن روز صبح را از ذهنش دور کرد و شروع کرد به چرخ زدن توی خانه خانم اجرتون که بیشتر به نظر می رسید یک صفحه از مجله خانه زیبا یا طراحی دکوراسیون داخلی امروز باشد تا



یک خانه واقعی. البته مثل خانه‌های توی مجله‌ها بی‌روح و ساختگی به نظر نمی‌رسید. اسباب‌بازی‌های کُندرا همه جا پخش و پلا بودند و از کتاب‌های روی هم چیده‌شده روی میز عسلی معلوم بود که قرار است خوانده شوند و فقط بخشی از دکور خانه نیستند.

از آشپزخانه و اتاق نشیمن که سر هم بودند، یک در کشویی به یک ایوان بزرگ باز می‌شد که استخر داشت. ایمی بیرون رفت و در را بیست سی سانتیمتر باز گذاشت تا اگر کُندرا بیدار شد و صدایش کرد، بتواند بشنود. روی یک صندلی راحتی دراز کشید و با خودش فکر کرد چقدر عالی می‌شد اگر آن‌ها هم می‌توانستند توی چنین خانه‌ای زندگی کنند. ولی می‌دانست چنین چیزی هرگز اتفاق نمی‌افتد.

ایمی و مادرش یک خانه دنج دوخوابه با همسایه‌های خوب داشتند، ولی کل خانه آن‌ها توی آشپزخانه خانم اجرتون جا می‌شد. پدر و مادر ایمی امیدوار بودند تا حدود یک سال آینده بتوانند خانه بزرگ‌تری بخرند، ولی آن برنامه هم همراه بابای ایمی مرده بود.

ایمی مشکلی با ماندن توی خانه قدیمی‌شان نداشت. بودن در محیط آشنایی که آن همه خاطره از پدرش داشت، آرامش بخش بود. مامانش هم حالا دیگر نمی‌خواست از آن خانه بروند.

مامان گفت: «من تغییرات خیلی زیادی توی زندگی‌م تجربه کردم. حالا دیگه نمی‌خوام یه خونه دیگه بخرم، حتی اگه پولش رو داشته باشم.»

هیچ کدامشان به این موضوع اشاره‌ای نکردند، ولی دیگر نیازی به فضای بیشتر نداشتند، چون حالا یک خانواده دو نفره بودند، نه سه نفره.

بدون حقوق بابا، اوضاع مالی‌شان زیاد خوب نبود. ایمی امیدوار بود این تابستان به اندازه کافی پول دربیاورد که بتواند هزینه لباس‌های خودش را بدهد و اگر شد، کمی در خریدهای خانه کمک خرج باشد. احتمالاً نمی‌توانست بستنی بن و جری بخرد، ولی خریدن کره بادام‌زمینی و سیب و نان پیگل^{۱۸} که بخش اصلی عادت غذایی‌اش بود، از دستش برمی‌آمد.

بابا بهش گفته بود متأسف بودن برای اشتباه کافی نیست؛ باید کاری برای جبران انجام می‌داد. او حالا هر روز لاک‌های را می‌برد تا راه برود و برای این کار دستمزدی هم نمی‌گرفت. دوره آموزشی مراقبت از کودک را گذرانده بود و داشت سعی می‌کرد درآمدی داشته باشد تا نشان دهد مسئولیت‌پذیر است.

ایمی به ذهنش سپرد که فردا با انجمن محله تماس بگیرد تا از خانم مونتگاب برای معرفی او به خانم اجرتون تشکر کند.

در همان حال که زیر آفتاب احساس آرامش می‌کرد، چشم‌هایش را بست. به رازهای پیروزی فکر



کرد، داستانی که داشت می نوشت. از وقتی یادش می آمد همیشه دلش می خواست نویسنده شود. کلی دفتر و فایل رایانه ای داشت از داستان ها و شعرهایی که خودش نوشته بود. خودش فکر می کرد رازهای پیروزی بهترین داستانی است که تا حالا نوشته، مخصوصاً آن بخش هایی که شخصیت هایش از یک نشانه سری برای برقراری ارتباط استفاده می کردند.

ایمی ناگهان با شنیدن صدایی از جا پرید. کندرا بیدار شده بود؟ به ساعتش نگاه کرد. ساعت سه بود. حتماً خوابش برده بود، چون کندرا را ساعت یک و نیم توی تختش گذاشته بود. خانم اجرتون گفته بود کندرا معمولاً دو ساعتی می خوابد. ایمی تندی رفت داخل خانه تا از دختر کوچولو خبر بگیرد. از پله ها که بالا می رفت، صدایی شبیه صدای موتور ماشین شنید.

یعنی ممکن بود خانم اجرتون زودتر برگشته باشد خانه؟ یا وقتی او بیرون کنار استخر بود، کسی دم در خانه آمده بود؟ زنگ در را زده بودند، یا کسی در زده بود؟ شاید همین صدا بیدارش کرده بود. شاید یک بسته پستی آورده بودند. ایمی رفت طرف در ورودی و آن را باز کرد. هیچ بسته ای نبود، هیچ چیزی نبود که نشان بدهد کسی آن جا بوده.

ایمی در را بست، از پله ها بالا رفت و وارد اتاق کندرا شد. تختش خالی بود.

«کندرا؟ کجایی؟»

قایم شده بود؟ داشت بازی می کرد؟

ایمی صدا زد: «کندرا! بیا به کم دیگه بستنی بخوریم.»

صدایش توی اتاق خالی پیچید. قلبش به سینه اش می کوبید. کندرا کجا بود؟

ایمی توی حمام را نگاه کرد. از این اتاق به آن اتاق می دوید، کندرا را صدا می زد، زیر تخت ها را می گشت، در کمد ها را تندتند باز می کرد. ترس قدم به قدم همراهش می آمد و دست هایش را به لرزه انداخته بود.

ایمی فریاد زد: «کندرا! کندرا، جواب بده!»

یاد استخر افتاد. حصار دور استخر بود که از افتادن بچه جلوگیری می کرد؛ نکند در را قفل نکرده بود! با خودش گفت وای، تو رو خدا نه... و با عجله برگشت طبقه پایین. اگر کندرا توی استخر افتاده بود، صدای پاشیده شدن آب حتماً بیدارم می کرد، نمی کرد؟ من همان جا نشسته بودم، کنار آب. حتماً صدایش را می شنیدم.

از توی اتاق نشیمن دوید سمت ایوان. همین طور که به استخر نزدیک می شد، چشم هایش سطح صاف آب را و جب به و جب و ارسی می کرد. فقط یک حلقه نجات سفید روی آب شفاف و آبی استخر



شناور بود. دويد کنار استخر، جایی که چند پله عريض شناگران را به داخل آب دعوت می کردند. سریع نگاهی از این طرف تا آن طرف استخر انداخت. کَندرا آن جا نبود. احساس آرامش خاطر از غرق نشدن کَندرا سریع جایش را به وحشت داد. نکند کَندرا از در رفته بود بیرون و راه افتاده بود توی محله! رفته بود توی خیابان! احتمال های وحشتناک، یکی بدتر از دیگری، مثل آلبوم عکس توی ذهن ایمی ورق می خوردند.

یادش افتاد که صدای روشن شدن ماشین شنیده بود، از خودش پرسید کی آمده بود این جا؟ چه کار داشت؟

برگشت خانه، دويد سمت در ورودی و دوباره باز شد. این بار از مسیر منحنی شکل جلوی خانه دويد سمت راه ماشین روی میدان مانند. یعنی ممکن بود وقتی او خواب بوده، یکی آمده باشد توی خانه و کَندرا را برده باشد؟ کی؟

پدر کَندرا خارج از شهر بود. مادر بزرگش توی بیمارستان بود. پرستارش رفته بود مرخصی. اسم هیچ کس دیگری هم توی فهرست شماره تلفن های شخصی نبود. هیچ کسی نبود که دلیل موجهی برای ورود به خانه خانم اجرتون داشته باشد.

ایمی دوباره فکر کرد و سعی کرد یادش بیاید که در ورودی قفل بوده یا نه. یادش آمد وقتی رسیدند خانه، خانم اجرتون کَندرا را بغل کرد و بهش گفت دختر خوبی باشد و با عجله رفت. قبل از این که برود بیرون، قفل در را باز نکرده بود و بعد از رفتنش ایمی در را قفل نکرده بود.

چرا در رو قفل نکردم؟ چرا؟

ایمی توی کلاس پرستاری کودک یاد گرفته بود که موقع نگهداری از بچه ها درها همیشه باید قفل باشند. بعد از رفتن خانم اجرتون، می توانست راحت قفل را بچرخاند، ولی این موضوع حتی به ذهنش هم نرسیده بود. زیادی برای بستنی دادن به کَندرا مشتاق بود، می خواست با او ارتباط خوبی برقرار کند و کَندرا از او خوشش بیاید.

ایمی دورتادور حیاط را گشت و خوب گوش کرد بلکه صدای دختر کوچکی را بشنود که می گوید: بَتنی و ببیندش که دارد می دود سمت خانه. ولی فقط صدای وزوز هواپیمای کوچکی را شنید که در ارتفاع زیاد بالای سرش حرکت می کرد.

وقتی ایمی رویش را برگرداند تا به خانه برگردد، چیزی توجهش را جلب کرد، یک شیء قلبه کوچک راه راه که پای یکی از درختچه های حاشیه مسیر ورودی روی زمین افتاده بود. جلوتر رفت و خوب نگاه کرد. تایی.

عروسک کَندرا، گربه چرکی که توی ماشین باهاش بازی می کرد و مثلاً بهش غذا می داد و وقتی



داشت خوابش می برد محکم توی دستش گرفته بود، حالا روی خاک افتاده بود.

ایمی به گربه خیره شده بود و مانده بود که چطور از آن جا سر درآورده.

اگر کَندرا خودش از تخت بیرون آمده بود و راه افتاده بود، گربه را پیش خودش نگه می داشت. این

مسئله مثل روز برای ایمی روشن بود. اگر هم گربه کوچک از دست کَندرا افتاده بود، برش

می داشت. امکان نداشت او به میل خودش تابی را رها کند.

ولی اگر کسی کَندرا را برمی داشت و با خودش می برد و تابی از دست کَندرا می افتاد، آن فرد

احتمالاً برنمی گشت تا عروسک را بردارد. او حتماً عجله داشته.

لرزی در دست های ایمی افتاد و یک لحظه حس کرد دارد بستنی ای را که خورده، بالا می آورد.

گربه کوچک را برداشت و با خودش برد داخل خانه.

فهمیده بود.

حاضر بود هر کاری بکند تا چیزی که می دانست از ذهنش پاک شود، ولی نمی توانست. آن حقیقت

درونش چنبره زده بود. وحشت سنگینی در هوا معلق بود که از همه طرف به او فشار می آورد؛

خودش را روی او انداخته بود و آماده بود تا هر لحظه نفسش را بند بیاورد.

فهمیده بود.

کَندرا را دزدیده بودند.





فصل سه

ایمی نمی دانست باید اول به پلیس زنگ بزند، یا به خانم اجرتون خبر بدهد تا او با پلیس تماس بگیرد. در همان حال که مردد مانده بود و دل دل می کرد تا تصمیم بگیرد، صدای غرش اتومبیلی را از ورودی جلوی خانه خانم اجرتون شنید.

به امید این که خانم اجرتون باشد، دوباره دوید سمت در ورودی. حتی اگر ماشین اداره پست یا شرکت فدکس^{۱۹} یا باغبان خانه بود، حداقل یک آدم بزرگ بود. در آن لحظه ایمی احساس می کرد نیاز دارد یک بزرگ تر کنارش باشد. با این که می ترسید به خانم اجرتون بگوید کندرا گم شده، ولی نمی توانست تنهایی از پس این وضعیت برآید.

در را سریع باز کرد و هراسان بیرون رفت. همان لحظه مرد قدبلندی از یک ون پرید بیرون و بدون این که در ماشین را ببندد، به سمت او دوید.

ایمی، دستپاچه دوید سمت مرد. گفت: «کمکم کنین.»
مرد طوری به ایمی نگاه کرد انگار که یک موجود سه سر دیده، انگار نمی توانست چیزی را که می دید باور کند.

ایمی قبل از این که کندرا را ببیند، صدایش را شنید.
«تایی!» کندرا هق هق می کرد. «من تایی بخوام!»
ایمی خشکش زد و به مرد خیره ماند. پشت سر او، کندرا را از پشت شیشه جلوی ماشین دید. سریع چرخید و دوید طرف خانه.

صدای کلفتی از توی ماشین فریاد زد: «جلوش رو بگیر!»
ایمی صدای تپ تپ قدم های مرد را پشت سرش شنید.
تندی رفت توی خانه، در را به هم کوبید و قفل کرد. بعد به آشپزخانه دوید و دنبال تلفن گشت. پایه یک تلفن بی سیم را روی میز تحریر کوچک کنار اجاق گاز دید، ولی گوشی آن جا نبود. حتماً خانم اجرتون با تلفن حرف زده بود و بعد گوشی را سر جایش نگذاشته بود.

ایمی که وحشت زده داشت دنبال تلفن می گشت، صدای باز شدن در ورودی را شنید. همین الان در را قفل کرده بود! آن مرد کلید خانه خانم اجرتون را داشت!

یعنی چه؟ حتی اگر او حق ورود به خانه را داشت، نباید کندرا را با خودش می برد.
ایمی بالاخره تلفن را پیدا کرد. روی پیشخان، کنار تِستر بود. برش داشت، دکمه تماس را فشار داد، صدای بوق آزاد را شنید و عدد ۹ را زد.

هنوز ۱۱ نگرفته بود که مرد قدبلند با عجله وارد شد. یک اسلحه کوچک سیاه در دست داشت و به سمت ایمی نشانه گرفته بود.



مرد گفت: «گوشی رو بنداز. همین الان!»

ایمی تلفن را روی پیشخان گذاشت. نزدیک سینک، چشمش به یک ورق کاغذ مجالیه شده دفتر یادداشت افتاد. قبلاً، وقتی داشت ظرف‌های بستنی را می‌شست، آن کاغذ آن‌جا نبود.

در عرض یک ثانیه مرد به ایمی نزدیک شد. گوشی را قاپ زد و یک لحظه گرفت نزدیک گوشش، بعد آن را قطع کرد و دوباره گذاشت روی پیشخان.

مرد دیگری با قدم‌های بلند وارد آشپزخانه شد. سن او بیشتر بود و چند تار موی بلند روی سر نیمه‌تاسش با دقت شانه شده بود. مرد گفت: «اسموکی! قول دادی اسلحه در کار نباشه.»

مرد قدبلند گفت: «داشت زنگ می‌زد از یکی کمک بگیره.»

«تونست زنگ بزنه؟»

«نه. به موقع رسیدم.» اسموکی موقع حرف زدن نگاهش به ایمی بود، ولی چشم‌هایش آن‌سوی ایمی را می‌دید، انگار که ایمی نامرئی باشد. چند روزی می‌شد ریشش را نتراشیده بود و موهای نامرتبش چرب به نظر می‌رسیدند، انگار خیلی وقت بود رنگ شامپو به خودشان ندیده بودند.

اسلحه را توی جیبش گذاشت. گفت: «بهتره زودتر بزنیم به جاک.»

مرد مُسن‌تر پرسید: «با این دختره چی کار کنیم؟»

هر دو مرد، خشمگین به ایمی نگاه کردند، انگار همه چیز تقصیر او بود.

اسموکی گفت: «باید باهامون بیاد.»

«هر دوشون رو بدزدیم؟»

«نمی‌تونیم این‌جا ولش کنیم؛ قبل این‌که پامون برسه به ماشین، پلیس رو خبر می‌کنه.» به ایمی نگاه کرد و سرش را به سمت در ورودی تکان داد، انگار داشت بهش می‌گفت راه بیفتد طرف در.

ایمی از جایش تکان نخورد.

مرد مُسن‌تر رفت سمت در ورودی.

اسموکی میج‌های ایمی را از پشت گرفت و نگه داشت و مجبورش کرد راه بیفتد. هلش داد سمت در. وقتی رسیدند جلوی در، ایمی چشمش به تابی افتاد که روی زمین بود، همان جایی که موقع قفل کردن در آن را انداخته بود.

ایمی گفت: «این عروسک‌شه. واسه این دازه گریه می‌کنه.»

اسموکی گفت: «هیو^{۱۱}، عروسک رو بردار. اگه این رو بهش ندیم، با جیغ‌وویغش نصف شهر رو خبر می‌کنه.»

هیو گریه را فرو کرد توی جیبش. غرغر کرد: «بچه‌ننه لوس.»

به محض این‌که از خانه بیرون رفتند، ایمی به سمت ون نگاه کرد. امیدوار بود وقتی مردها توی



خانه بودند کَندرا دنبال تابی از ماشین بیرون آمده باشد. ولی صورت خیس از اشک کَندرا را دید که داشت از پشت شیشه با دقت نگاه می کرد. صدای جیغ بلندی شنید. «تاب... بی!» و بعدش هم صدای سکسکه.

ایمی فریاد کشید: «در رو باز کن، کَندرا! پیاده شو، فرار کن!» هیو با عصبانیت به مرد پشت سر ایمی نگاه کرد. «ساکتش کن!» ایمی داد زد: «کمک!»

اسموکی با یک دستش میج های ایمی را نگه داشت و دست دیگرش را محکم روی دهان او گذاشت. یواش گفت: «یه بار دیگه صدات دربیاد شلیک می کنم.»

وقتی هیو داشت به سمت ماشین می دوید، در عقب باز شد و کَندرا از روی صندلی سر خورد بیرون. ایمی توی دلش گفت: زود باش، کَندرا. بدو! برو در خونه یکی از همسایه ها و بهشون بگو چی شده.

ولی کَندرا کنار ماشین ایستاد و زل زد به دو مرد و ایمی که داشتند با عجله به سمتش می رفتند. کَندرا پرسید: «تابی؟»

هیو به کَندرا رسید، بلندش کرد و دوباره او را گذاشت توی ماشین. چند ثانیه بعد، اسموکی ایمی را به زور نشاند عقب ماشین کنار کَندرا. ایمی سعی نکرد فرار کند. حتی اگر می توانست خودش را از دست های نیرومند آن مرد نجات دهد، نمی خواست بدون کَندرا فرار کند.

ایمی چند ضربه آرام به شانه بچه زد. «همه چی درست می شه. من دارم باهات می آم. مراقبتم.» ایمی تا حالا این قدر نترسیده بود، ولی با این حال سعی می کرد ظاهرش آرام و مطمئن باشد تا کَندرا نترسد. هر اتفاقی هم که می افتاد، او هوای کَندرا را داشت. ایمی در قبال این دختر کوچک مسئول بود و حاضر بود هر کاری که لازم است بکند تا او را در امان نگه دارد.

اسموکی پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد. ایمی دستمالی از جیب شلوار جینش درآورد و بینی کَندرا را پاک کرد. هیو جلو نشست، به پهلوی چرخید و یک دستش را پشت صندلی اش گذاشت. به ایمی نگاه کرد و گفت: «حتی فکر داد و بیداد کردن هم به سرت نزنه!»

اسموکی گفت: «ما الان کاری بهت نداشتیم چون نمی خواستیم بیش از حد این جا معطل بشیم، ولی اگه بخوای جلب توجه کنی، بدجوری پشیمون می شی. اون بچه هم همین طور.» کَندرا گفت: «تابی اوتادا!» صدایش می لرزید. «تابی تو گِل.»



ایمی گفت: «عروسکش رو می‌خواد.»

هیو گربه را از توی جیبش بیرون کشید و از روی شانه‌اش پرت کرد عقب. گربه افتاد کف ماشین، جلوی کِندرا. ایمی آن را برداشت و به کِندرا داد.

گفت: «اون صندلی کودک لازم داره. هنوز خیلی کوچکه، نمی‌تونه همین جوری توی ماشین بنشینه.»

اسموکی گفت: «زکی!»

ایمی گفت: «نشوندن بچه بدون صندلی کودک تو ماشین خلافه. اگه مأمور پلیس ببیندش که همین‌طوری نشسته تو ماشین، جلوتون رو می‌گیره.»

اسموکی شانه بالا انداخت، یعنی که هیچ اهمیتی برایش نداشت. ولی هیو سریع دوروبرش را نگاه کرد، انگار دنبال ماشین گشت پلیس بود. ایمی با خودش گفت او مضطرب است. می‌ترسد پلیس جلویشان را بگیرد.

ایمی گفت: «بنشین این‌جا، کِندرا.» و با دستش چند ضربه به وسط صندلی عقب زد. «امروز تو هم کمربند ایمنی می‌بندی، مثل بزرگ‌ترها.»

ایمی که داشت کمربند خودش را می‌بست، کِندرا خودش را روی صندلی کشاند تا جایی که ایمی گفته بود، بعد گذاشت ایمی کمربند وسط را دورش ببندد. کمربند مثل صندلی کودک نمی‌شد، ولی بهتر از این بود که هیچ حفاظی نداشته باشد.

ایمی پرسید: «کجا داریم می‌ریم؟»

اسموکی گفت: «تو قراره یه ستاره سینما بشی. قراره فیلم‌بردار بزرگ، اسموکی ساندرسون^{۲۲} بی‌همتا ازت فیلم بگیره.»

هیو گفت: «اصلاً نباید این کار رو قبول می‌کردم. اگه بچه برادرم نبود، هیچ‌وقت راضی نمی‌شدم این کار رو بکنم.»

اسموکی پرسید: «نمی‌خوای پول‌دار شی؟ نمی‌خوای نیم‌میلیون پول نقد رو بین خودمون تقسیم کنیم؟ چون اگه نمی‌خوای، همین الان می‌تونم بکشی کنار، من سهمت رو برمی‌دارم.»
«یه هفته نگه داشتن یه بچه سه ساله یه چیز بود، این وضعیت کلاً یه چیز دیگه‌ست.» هیو نگاه گذرای به ایمی انداخت.

ایمی فکر کرد یک هفته! می‌خواهند یک هفته تمام ما را نگه دارند؟

اسموکی گفت: «هیچی عوض نشده. فقط حالا به جای یه خانواده، دوتا خانواده به هر دری می‌زنن تا بچه‌شون رو پس بگیرن. فیلم‌هایی هم که هر روز براشون می‌فرستیم، به همون نسبت



مهم‌تر می‌شه. اسمو کی جون یه جوری اون‌ها رو واسه گرفتن بچه‌هاشون زیر فشار می‌ذاره که التماسمون می‌کنن ازشون پول بگیریم!

هیو رویش را برگرداند، به ایمی نگاه کرد و پرسید: «تو توی خونه اجرتون چی کار می‌کردی؟ قرار بود فقط داریل اون‌جا باشه.»

«داشتم از بچه نگهداری می‌کردم. من پرستار کُندرام.»

«ازش نگهداری می‌کردی!» هیو با عصبانیت به اسمو کی خیره شد. «داریل چی شد پس؟ فکر می‌کردم نامزدت پرستار شه.»

«پرستارش بود.»

«بود؟ منظورت اینکه که دیگه نیست؟ تمام این نقشه روی این حساب بود که داریل اون‌جا عامل نفوذی مون باشه.»

اسمو کی گفت: «فکر کنم هنوز هم پرستار شه.»

«فکر کنی؟ نمی‌دونی؟ چه ماجرابی هست که به من نگفتی؟»

«هیچی، هیو. هیچی! فقط مسئله اینکه که من و داریل، خب، ما هفته پیش به هم زدیم.»

«به هم زدین!»

«آره. اون نیاز داره یه مدت تنها باشه.»

«ولت کرده.»

«نه! اون فقط...»

«اون ولت کرده و تو به من نگفتی، اون وقت ما طبق نقشه تو پیش رفتیم، اون هم وقتی نامزد

سابقت از همه چی خبر داره. اگه به پلیس بگه چی؟»

«آروم باش. تو زیادی نگرانی. اون چیزی نمی‌گه، چون اگه بگه، پولی گیرش نمی‌آد. بهش قول دادم پنجاه‌هزار دلار بهش بدم اگه بذاره از روی کلید در ورودی یکی بزنم و بهم بگه برنامه کاری مامان بچه چه جوریه که وقتی می‌رم فقط داریل اون‌جا باشه.»

«ولی اون اون‌جا نبود. این دختره مراقب بچه‌ها بود.» دوباره به ایمی نگاه کرد. پرسید: «چرا تو

پیش بچه بودی؟ پرستارش کجا بود؟»

ایمی گفت: «مرخصیه. رفته مسافرت.»

هیو زیر لب غرولندی کرد.

اسمو کی گفت: «جدی؟»

هیو گفت: «اگه خانواده اجرتون واسه هر اطلاعاتی که به نجات کُندرا کمک کنه یه پاداش بزرگ

بذارن چی؟ اگه یه پاداش صد‌هزار دلاری بذارن چی؟»





اسموکی گفت: «باز هم داریل چیزی نمی‌گه.»

«آره، راست می‌گی. به‌خاطر عشق شدیدش به بی‌عرضه‌ای که باهاش به هم زده دهنش رو

می‌بنده و از یه پاداش بزرگ می‌گذره.»

«اون نمی‌تونه ما رو لو بده، چون پای خودش هم گیره.»

هیو سرش را تکان داد. «راست می‌گی. داریل بهت کلید داده و برنامه‌ی مادره رو بهت گفته،

این جوری شریک جرم شده. اگه تو رو لو بده، خودش هم تو دردسر می‌افته.»

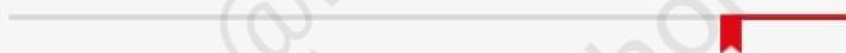
«تازه، می‌دونه که اگه چیزی بگه، من می‌زنم می‌کُشمش.»

اسموکی این جمله را آن‌قدر راحت گفت انگار که دارد می‌گوید: «می‌دونه من زنگ می‌زنم بهش.»

بعد از این حرف، سکوت سنگینی برقرار شد.

ایمی با خودش گفت او واقعاً این کار را می‌کند.

لرزی از پشت گردنش خزید پایین. مردی او و کندرا را دزدیده بود که می‌توانست آدم بکشد.





فصل چهار

الیس اجرتون به زور خودش را راضی کرد از اتاق مادرش در بیمارستان بیرون بیاید. دلش می‌خواست می‌توانست تمام عصر بماند تا خیالش آسوده باشد که مادرش راحت است و وقتی دکتر دم غروب برای معاینه می‌آمد، آن جا باشد.

ولی به ایمی قول داده بود تا ساعت شش برگردد خانه و با این که تعریف زیادی از ایمی شنیده بود و بهش می‌آمد دختر باجریزه‌ای باشد، ولی تا حالا پیش کَندرا نمانده بود. خانم اجرتون می‌خواست به موقع برسد خانه تا شام کَندرا را بدهد و او را ببرد حمام.

وقتی توی پارکینگ بیمارستان به سمت ماشینش می‌رفت، با تلفن همراهش شماره خانه را گرفت تا به ایمی خبر بدهد که دارد می‌آید. تلفن پنج بار زنگ خورد و بعد رفت روی پیام گیر. خانم اجرتون قطع کرد. با خودش گفت لابد ایمی و کَندرا بیرون هستند. شاید دارند توپ‌بازی می‌کنند، یا کَندرا دارد توی جعبه ماسه‌بازی چاله می‌کند.

در راه خانه، خانم اجرتون برای روز بعد برنامه‌ریزی می‌کرد. اگر امروز همه چیز خوب پیش رفته بود و کَندرا از پرستار جدیدش راضی به نظر می‌آمد، خانم اجرتون از ایمی می‌خواست که اگر می‌تواند فردا هم برای نگهداری کَندرا بیاید.

در گاراژ مستقیم به اتاق نشیمن باز می‌شد. در کشویی باز بود و خانم اجرتون رفت توی ایوان. نگاه کوتاهی به جعبه ماسه‌بازی انداخت. پیلچه و سطل زرد کَندرا توی ماسه‌ها بود، ولی کَندرا را ندید. بلند گفت: «سلام! من اومدم.»

جوابی نشنید.

ابروهایش در هم رفت. چرا ایمی در کشویی را باز گذاشته بود، وقتی خودش آن نزدیکی‌ها نبود؟ از کنار استخر گذشت و به تاب کَندرا نگاه کرد. دوباره بلند صدا زد: «آهای! دختر من کجاست؟»

معمولاً وقتی خانم اجرتون می‌رسید خانه، کَندرا از هر جایی که مشغول بازی بود می‌دوید پیشش و با صدای بلند می‌گفت: «مامی! مامی!» همیشه بازوهایش را دور پاهای مادرش حلقه می‌کرد و اصرار می‌کرد که مادرش تایی را ببوسد و بهش سلام کند. حالا خانه ساکت بود. زیادی ساکت.

خانم اجرتون برگشت داخل و رفت طبقه بالا توی اتاق کَندرا. پتوی محبوب دخترش مچاله روی تخت بود، پس کَندرا بعد از ظهر یک چرتی زده بود.

خانم اجرتون فکر کرد شاید رفته باشند قدم بزنند. شاید ایمی کَندرا را برده باشد همین اطراف بچرخاند. ولی امکان نداشت درهای خانه را قفل نکرده ول کند و برود. باز ماندن در کشویی ایوان اصلاً عادی به نظر نمی‌آمد.



وقتی خانم اجرتون برگشت طبقه پایین توی اتاق نشیمن، وحشت مثل بغض راه گلویش را بست. این بار نگاهش از روی پیشخان گذشت و یک ورق کاغذ دید که کنار سینک افتاده بود.

وای، خدا را شکر. ایمی یادداشت گذاشته بود. خانم اجرتون نفس راحتی کشید و دستش را به سمت کاغذ دراز کرد.

دستخط کج و معوج بود؛ خود کاغذ هم طوری بود انگار کسی مچاله‌اش کرده، دورش انداخته و بعد دوباره برش داشته.

دخترتان پیش ماست. برایتان فیلم می‌فرستیم تا مطمئن شوید حالش خوب است. به پلیس زنگ نزنید. تا فیلم به دستتان می‌رسد هیچ کاری نکنید. توی فیلم بهتان می‌گوییم چه کار کنید.

دست‌های خانم اجرتون آن قدر شدید می‌لرزید که کاغذ خش خش می‌کرد. به پیشخان تکیه داد تا خودش را نگه دارد.

بچه‌اش را دزدیده بودند.

شماره همراه شوهرش را گرفت. وقتی او تلفن را جواب داد، خانم اجرتون از شدت گریه

نمی‌توانست درست حرف بزند. «کندرا نیست.» به حق افتاده بود. «کندرا رو دزدیدن.»

شوهرش گفت: «چه جوری؟ چه اتفاقی افتاده؟»

خانم اجرتون یک نفس عمیق کشید و بعد همه چیز را برای او گفت، از شکستن پای مادرش تا باقی ماجرا.

«خب پرستار جدید کجاست؟»

«نمی‌دونم. این جا نیست. شاید دزدها اون رو هم با خودشون بردن.»

«یا شاید اون هم توی نقشه دزدی شریک بوده.»

«فکر نکنم. خیلی سنش کمه. خانم مونتاگ به عنوان بهترین شاگرد کلاس پرستاری کودک بهم

معرفی‌ش کرد. وای، کِرت^{۲۲}، حالا باید چی کار کنیم؟»

«اولین کاری که می‌کنیم اینه که به پلیس زنگ بزنیم.»

«توی یادداشت نوشته به پلیس زنگ نزنین. این قسمت رو بزرگ نوشته.»

«حتی اگه با طلا هم نوشته باشه برام مهم نیست. باید به پلیس زنگ بزنیم. نمی‌تونیم خودمون

تنهایی این مسئله رو حل کنیم.»

«دزده ممکنه یه بلایی سر کندرا بیاره. اگه کاری رو که گفته نکنیم، ممکنه کندرا رو بهمون پس

نده.»

«نمی‌تونیم همین جوری دست روی دست بذاریم تا یه فیلم برامون بفرستن. ممکنه یکی دو روز



طول بکشه و تو این مدت ما نمی‌دونیم دخترمون کجاست و چی داره به سرش می‌آد. ممکنه اون رو ببرن یه کشور دیگه!»

خانم اجرتون هق هقش را خورد. «راست می‌گی. داریم وقت رو تلف می‌کنیم. من الان قطع می‌کنم و به پلیس زنگ می‌زنم. بعد از این که باهاشون حرف زدم دوباره باهات تماس می‌گیرم.»
«من واسه امشب بلیت هواپیما می‌گیرم، برمی‌گردم خونه.»

صدای تقه‌ای آمد و تماس قطع شد. خانم اجرتون شماره ۹۱۱ را گرفت، بعد خودش را به اپراتور تماس‌های اضطراری معرفی کرد و گفت چه اتفاقی افتاده. وقتی منتظر بود تا پلیس برسد، خانه را واریسی کرد. در ورودی هم باز بود. هر کسی آن جا بوده با عجله از خانه رفته بود.

خانم اجرتون با خانه ایمی تماس گرفت.

خانم نوردلاند جواب داد.

«ایمی هست؟»

«نه، نیست. ببخشید، شما؟»

«من ایس اجرتونم. شما مادر ایمی هستین؟»

«بله. مگه ایمی خونه شما نیست؟ واسه من پیام گذاشته که امروز می‌آد خونه شما بچه‌تون رو نگه داره.»

«بله، اومد دخترم رو نگه داره، ولی وقتی من برگشتم، خونه خالی بود و درها هم باز مونده بودن. ایمی و کندرا دوتایی گم شدن. یکی یه یادداشت هول‌هولکی و بی‌نام‌ونشون گذاشته و گفته کندرا پیش اونه. من الان منتظرم پلیس برسه.»

خانم نوردلاند نشست و سعی کرد چیزی را که شنیده بود هضم کند.

«دختر شما رو وقتی ایمی مراقبتش بوده دزدیدن؟» خانم نوردلاند که باورش نمی‌شد، صدایش لرزید و کلمه آخر را با جیغ گفت.

«احتمالش هست که هر دوشون رو دزدیده باشن. من فقط می‌دونم کندرا و ایمی این جا نیستن و یکی یه یادداشت گذاشته و گفته کندرا پیششه.»

«توی یادداشت چیزی از ایمی هم گفته؟»

«نه.»

«اثری از درگیری هست؟»

«نه.»

«ایمی امکان نداره بذاره کسی که نمی‌شناسه وارد خونه‌تون بشه.»

«شاید اسلحه داشته. شاید دخترها داشتن بیرون بازی می‌کردن.»





خانم نوردلاند چشم‌هایش را بست، نمی‌خواست چنین صحنه‌ای را تصور کند.

خانم اجرتون گفت: «کیف ایمی هنوز این جاست.»

خانم نوردلاند پرسید: «آدرستون کجاست؟ من می‌آم اون جا.»

در حالی که مادر کِنَدرا آدرس را می‌داد، خانم نوردلاند صدای آژیر پلیس را که از دور می‌آمد، از پشت خط شنید.

خانم اجرتون گفت: «پلیس رسید.»

«الان راه می‌افتم.»

خانم نوردلاند اجاق گاز را خاموش کرد، کلیدهایش را برداشت و دوید سمت ماشینش. آخرین باری که با مأموران پلیس حرف زده بود، وقتی بود که آمده بودند دفتر کارش تا بهش بگویند شوهرش مرده. یعنی ممکن بود مصیبت یک بار دیگر روی سرش خراب شود؟

با خودش گفت نه. نه! ایمی تنها کسی است که برایم مانده. ایمی باید حالش خوب باشد و آن اجرتون کوچولو هم همین‌طور. اگر اتفاقی برای ایمی می‌افتاد، خانم نوردلاند بعید می‌دانست بتواند به زندگی ادامه دهد.

ایمی جاده‌ای را که داشتند در آن حرکت می‌کردند، نمی‌شناخت. می‌دانست که از بزرگراه اینتراستیت ۵^{۲۴} به سمت جنوب رفته‌اند، ولی بعد از این که از بزرگراه خارج شدند، دیگر هیچ چیز به چشمش آشنا نبود. جاده‌هایی که از شان می‌گذشتند، باریک و باریک‌تر می‌شدند و خانه‌ها پراکنده‌تر.

کِنَدرا گفت: «تایی گُلَسنه. تایی سیب‌دمینی سوخ بخواد.»

ایمی گفت: «بچه غذا می‌خواد. وقت شامشه.»

اسموکی گفت: «زکی!»

هیو گفت: «دیگه چیزی نمونه برسیم.» به اسموکی نگاه کرد. «نامزدت قرار بود برامون غذا جور کنه. حالا که دیگه از اون خبری نیست، تو غذا ردیف کردی؟»

«نه دقیقاً.»

«نه دقیقاً؟ یعنی چی؟ یا غذا خریدی یا نخیدی.»

«هفته پیش که یه سری اون جا زدم، یه شیشه کره بادوم‌زمینی بود.»

کِنَدرا گفت: «تایی کله بادوم‌دمینی دوست داله.»

هیو گفت: «همه‌ش همین؟ ما چهار نفر قراره یه هفته با یه شیشه کره بادوم‌زمینی دووم بیاریم؟»

اسموکی گفت: «می‌تونیم هر چی لازم داریم بخریم. این قدر بزرگش نکن. قبل از این که بییچیم سمت کلبه یه مغازه کوچک هست.»



«باشه، باشه. اون جا نگه می داریم و تو می ری خریدها رو بار می زنی.»

کندرا گفت: «تایی تا کو دوس داله.»

ایمی پرسید: «تایی دیگه چی دوست داره؟» با خودش گفت آن ها احتمالاً مجبور می شوند هر چه

کندرا می خورد برایش بخزند. چون راضی نگه داشتن بچه همین طوری اش هم به اندازه کافی

سخت بود، چه برسد به این که بخواهند غذایی بهش بدهند که دوست ندارد.

«تایی ماکالونی و پنیل کبابی و پودینگ دوست داله.»

اسمو کی پرسید: «این تایی دیگه کیه؟»

ایمی گفت: «گربه ش.»

اسمو کی گفت: «کدوم گربه؟ من پولم رو واسه غذای گربه هدر نمی دم.»

هیو گفت: «گربه واقعی نیست!»

چند دقیقه ساکت به حرکت ادامه دادند.

هیو گفت: «اگه داریل رفته تعطیلات، چطوری می خوای دی وی دی ها رو برسونی دست خنواده

اجرتون؟ تو گفتی داریل قراره هر روز بیاد دیدنت و فیلم ها رو برسونه دستشون.»

اسمو کی گفت: «مشکلی نیست.»

«ا جدی؟ اصلاً به این مسئله فکر نکرده بودی، نه؟ تو هیچ وقت فکر نمی کنی!»

اسمو کی گفت: «فیلم ها رو پست می کنم.»

«اون طوری زیاد طول می کشه. داریل قرار بود اولین فیلم رو امشب برسونه دستشون. حتی اگه

امروز هم فیلم رو ضبط کنی، نمی تونی تا فردا پستش کنی. زود زودش تازه چهارشنبه فیلم می رسه

دستشون.»

«می تونم با فِدِکس یا یوپی اس^{۲۵} بفرستم. اون ها ارسال شبونه هم دارن.»

«وای، چه هوشمندانه! فکر محشریه! این طوری می تونن بسته رو ردیابی کنن و بفهمن از کجا

فرستاده شده. اون کارمندی که بسته رو ازت می گیره، می تونه قیافه ت رو موبه مو به پلیس ها

گزارش بده. بعضی از اون دفترهای پست حتی دوربین های مداربسته هم دارن، چون یه وقت

ممکنه یکی بخواد واسه رئیس جمهور بمب بفرسته.»

«خب پس دی وی دی ها رو پست می کنم. چه فرقی می کنه اگه یکی دو روز بیشتر طول بکشه؟

می تونم بندازمشون توی یکی از اون صندوق های جلوی اداره پست.»

هیو گفت: «این طوری سرعت کارمون می آد پایین. یه روز کامل، شاید هم دو روز و قتمون تلف

می شه.»

«تو پیشنهاد بهتری داری؟»



ایمی گفت: «من دارم. می‌تونین ما رو همین الان پیاده کنین، اون وقت دیگه لازم نیست نگران پست کردن و رسیدن چیزی باشین.»

اسموکی از توی آینه جلوی ماشین با چنان خشمی به او خیره شد که ایمی فهمید باید ساکت باشد و او را اذیت نکند.

هیو گفت: «من باس می‌گفتم نه. این احمقانه‌ترین نقشه‌ایه که تا حالا شنیدم، که یه هفته دوتا بچه رو سربار خودمون کنیم تا تو پز بدی که چقدر با دوربین جدیدت خوب کار می‌کنی.»

اسموکی گفت: «این طوری دلهره ایجاد می‌کنیم. همه ماجرا همینیه! هر دفعه که خانواده اجرتون یه دی‌وی‌دی جدید می‌رسه دستشون، اضطرابشون واسه پس گرفتن بچه‌شون از دفعه قبل بیشتر می‌شه. اون وقت موقعی که آخرین فیلم رو ببینن که توش ما بهشون می‌گیم چقدر پول می‌خوایم و کجا باید پول رو بذارن، هر چیزی رو قبول می‌کنن. اگه همین اول پول بخوایم، ممکنه قبول نکنن، اون وقت چی کار کنیم؟»

به نظر ایمی بعید بود پدر و مادر کِندرا قبول نکنند پول آزادی بچه‌شان را فوراً بپردازند، ولی نمی‌فهمید آن فیلم‌ها چطور قرار است روی آن‌ها تأثیر بگذارد، با این حال چیزی نگفت. اسموکی آدم متعادلی به نظر نمی‌رسید و ایمی می‌دانست مخالفت کردن با او حماقت است.

«اون یکی بچه چی؟ می‌خوای اون رو هم توی فیلم‌ها بذاری؟»

«خب، معلومه.» اسموکی پوزخندی زد. «حالا که داریم این کار رو می‌کنیم، بذار دوتا پدر و مادر رو بیشتر و بیشتر درمونده کنیم.»





فصل پنج

اسموکی جلوی فروشگاه محلی زین نگه‌دار ترمز کرد، ساختمان چوبی فرسوده‌ای با تابلوی رنگ‌ورورفته تبلیغ کوکاکولای تگری توی بطری شیشه‌ای و یک دستگاه پمپ بنزین جلویش. هیو توی ماشین پیش‌ایمی و کندرا ماند و اسموکی رفت داخل مغازه.

از ظاهر مغازه این‌طور برمی‌آمد که انگار آخرین بار دههٔ ۱۹۴۰ رنگ به خودش دیده بود. پنجره‌هایش پر بود از پوستر نمایش‌های دبیرستانی سال‌ها پیش، راه‌پیمایی‌های خیلی قدیمی روز چهارم ژوئیه و تراکت‌های دست‌نوشته‌ای که هیزم فروشی و بچه‌گریهٔ مجانی تبلیغ می‌کردند. ظاهر بعضی از تراکت‌ها نشان می‌داد اگر قدیمی‌تر از آن پوسترهای تاریخ‌گذشته نباشند، جدیدتر هم نیستند.

ایمی با خودش می‌گفت خدا کند اسموکی هر چیزی می‌خرد تاریخ انقضایش را نگاه کند. اصلاً دلش نمی‌خواست سوپی بخورد که سنش از خودش بیشتر باشد.

مغازه شبیه ساختمان‌های فیلم‌های وسترن^{۲۶} قدیمی بود که قهرمان‌هایشان سوار اسب می‌شدند؛ پدرش این فیلم‌ها را خیلی دوست داشت، بهشان می‌گفت او تر^{۲۷}. حتی جایی برای بستن افسار اسب هم نزدیک در مغازه بود.

اسموکی با سه تا کیسهٔ پلاستیکی پر برگشت و آن‌ها را گذاشت عقب ون. وقتی دوباره سوار ماشین شد، یک جعبه بیسکویت شور داد دست هیو.

هیو پرسید: «چی گرفتی؟ دارم ضعف می‌کنم.»

«گوشت چرخ‌کردهٔ نمکی و مارشمالو و گوشت خشک نمک‌سود و بیسکویت شور.»

هیو گفت: «مارشمالو؟!»

«آره، مارشمالو دوست دارم.»

هیو پرسید: «شیر واسه بچه چی؟»

«شیر تموم کرده بودن. ولی قهوه گرفتم.»

هیو گفت: «به بچهٔ سه ساله که نمی‌تونی قهوه بدی.»

«می‌دونم، قهوه واسه خودمه.»

«من خودم باید خرید می‌کردم.»

اسموکی گفت: «یه چیزهای دیگه هم گرفتم، خنگ که نیستم.»

ایمی لب‌هایش را روی هم فشار داد تا نظری ندهد.

هیو پرسید: «چی مثلاً؟»

«شکلات هِرشی^{۲۸}.»



ایمی با خودش گفت جدی؟ پرتقال یا موز چی؟ یا یک قوطی نخودفرنگی؟ می دانست از فروشگاه محلی زین نگه دار یا حتی از اسموکی نباید انتظار سالاد تازه داشته باشد، ولی فکر می کرد او لااقل می تواند مواد غذایی متعادلی تهیه کند. حتماً آن مغازه چندتا قوطی آب سیب داشته. همه بچه های کوچک آب سیب دوست دارند.

هیو گفت: «مارشمالو و شکلات هرشی.»

«چی؟ شکلات هرشی دوست نداری؟»

اسموکی ماشین را روشن کرد. درست همان لحظه یک ماشین دیگر از راه رسید، سرعتش را کم کرد و کنار آن ها نگه داشت.

هیو هشدار داد: «هیچی نگین.»

ایمی صورتش را به پنجره چسباند بلکه راننده آن ماشین به سمتش نگاه کند.

مرد جوانی که شلوار و جلیقه جین تنش بود، از ماشین پیاده شد و نیم نگاهی به آن ها انداخت.

ایمی بی صدا و با حرکت لب هایش گفت: کمک، به این امید که او متوجه شود.

اسموکی خیلی طبیعی یک دستش را بالا برد، انگار بخواهد به آن مرد سلام کند. مرد جوان در

جواب سرش را تکان داد و وقتی وارد مغازه می شد، اسموکی حرکت کرد و دور شد.

ایمی از خودش پرسید اصلاً مرا دید؟ آن قدر دقیق نگاه کرد که وقتی عکس من فردا توی اخبار پخش شود، یادش بیاید؟

به احتمال زیاد نه.

همان طور که پیش می رفتند، ایمی سعی می کرد نشانه های مشخصی توی مسیر پیدا کند، ولی همه چیز شبیه هم بود. کیلومتر پشت کیلومتر زمین یا درخت و هر از گاهی یک صندوق پست جلوی ورودی ماشین روی یک خانه که آن قدر طولانی بود که نمی توانست انتهایش را ببیند.

هیو جعبه بیسکویت را باز کرد، چندتا برداشت، بعد آن را داد به ایمی. ایمی و کِنِدرای بیسکویت های بیات را می خوردند و ماشین به راهش ادامه می داد.

با این که هیچ ماشین دیگری توی جاده نبود، اسموکی سرعتش را کم کرد و ایمی متوجه شد دارد دنبال خروجی می گردد. وقتی وارد مسیری پر از سنگریزه شد که از لابه لای درخت ها پیچ می خورد، ایمی کمر بند ایمنی اش را باز کرد و چرخید تا از شیشه جلوی ماشین نگاه کند، امیدوار بود کنار مسیر، صندوق پست یا هر نشانه دیگری برای شناسایی ببیند. ولی فقط درخت می دید.

دوباره کمر بندش را بست و به این فکر کرد که کجا هستند. هر جا که بود، زیاد رفت و آمدی

نداشت. علف های بلند این جا و آن جا لابه لای سنگریزه های پراکنده روییده بودند و شاخه های به





پایین خم شده درخت‌ها تق‌وتوق روی سقف ماشین می‌کوبیدند. پوشش گیاهی، جاده را از دو طرف احاطه کرده بود و ایمی از خودش می‌پرسید اسموکی از کجا می‌داند از کدام طرف باید برود.

هیو گفت: «یواش‌تر برو. نمی‌تونم بفهمم جاده کجاست.»

اسموکی توجهی به او نکرد.

گرگ‌ومیش خیلی زود جنگل را فرا گرفت؛ اسموکی چراغ‌های ماشین را روشن کرد.

مسیر با انحنای تندی پیچید به چپ و وقتی ماشین داشت از آن پیچ می‌گذشت، صدای دنگ

بلندی آمد. اسموکی پایش را کوبید روی ترمز و سرایمی محکم پرت شد عقب.

ایمی درختی را دید که آن طرف جاده روی زمین افتاده بود.

اسموکی گفت: «درخت احمق! صاف افتاده وسط جاده.»

هیو گفت: «اگه آروم‌تر می‌رفتی، می‌تونستی ماشین رو نگه داری.»

اسموکی گفت: «باید جابه‌جاش کنیم.»

دو مرد از ماشین پیاده شدند، تنه درخت را بلند کردند و سر درخت را به طرف کنار جاده

چرخاندند تا مسیر باز شد.

وقتی دوباره راه افتادند، ماشین زوزه بلندی کشید و ایستاد.

اسموکی پرسید: «تو می‌تونی درستش کنی، مگه نه؟ تو کارهای فنی‌ت خوبه.»

«داره تاریک می‌شه. چراغ‌قوه داری؟»

«نمی‌دونم. شاید یه دونه تو داشبورد باشه.»

هیو داشبورد را باز کرد و داخلش را گشت. «چراغ‌قوه‌ای در کار نیست. فکرش رو می‌کردم.»

اسموکی در سمت خودش را باز کرد و گفت «خب، همه بیرون. بقیه راه رو پیاده می‌ریم، فردا

ماشین رو درست می‌کنیم.»

اسموکی اسلحه‌اش را بیرون آورد.

هیو پرسید: «چی کار می‌کنی؟»

«ممکنه تو جنگل خرس باشه.»

هیو گفت: «من بیشتر نگران موطلایی^{۲۸} هستم.» و سریع نگاهی به کِنِدر اِنداخت.

ایمی پرسید: «چقدر دیگه مونده؟»

هیچ کدام از دو مرد جوابش را ندادند. ایمی حدس زد که خودش هم نمی‌دانند.

هیو و اسموکی کیسه‌های خرید را از عقب ون برداشتند.

کِنِدر اِ گفت: «تایی جیش.»

ایمی سریع به سرهمی او دست کشید و امیدوار بود منظورش این نباشد که دستشویی کرده.





لباسش خشک بود. گفت «کندرا باید بره دستشویی.» خودش هم باید می‌رفت، ولی نمی‌خواست این را به مردها بگوید.

اسموکی گفت: «باید صبر کنه.»

«نمی‌تونه صبر کنه! اون همه‌ش سه سالشه. وقتی می‌گه باید بره دستشویی، منظورش همین الانه.»

کندرا گفت: «تایی جیش!» و این بار کارش فوری‌تر به نظر می‌رسید.

هیو گفت: «چرا اصلاً من این کار رو قبول کردم؟»

ایمی گفت: «من همین جا می‌برمش، کنار جاده، تا یه وقت شلوارش رو خیس نکنه. لباس دیگه‌ای نداریم.»

هیو گفت: «لباس هاش! داریل قرار بود هر چی بچه واسه یه هفته لازم داره برامون جمع کنه.» اسموکی ساکت ماند.

هیو پرسید: «تو که با خودت لباس نیاوردی، هوم؟»

اسموکی گفت: «همین لباسی که تنش می‌تونه بپوشه.»

ایمی گفت: «لباسی که تنش تا دو ثانیه دیگه خیس خیس می‌شه.»

هیو گفت: «باشه، باشه. بذار بچه کاری رو که می‌خواد، بکنه.»

ایمی گفت: «خجالت می‌کشه. شما باید برین جلوتر، جایی که نتونین ببینین یا بشنوین.»

نمی‌دانست این مسئله برای کندرا اصلاً مهم است یا نه، ولی قطعاً نمی‌خواست مردها بدانند که او دارد از کنار جاده به عنوان دستشویی استفاده می‌کند.

هیو گفت: «ما همین راه رو می‌گیریم و می‌ریم.»

اسموکی گفت: «اگه بخوان فرار کنن چی؟»

ایمی گفت: «کجا می‌تونیم بریم؟ هیچ جایی واسه فرار نیست، من هم تا دو متر جلوتر رو بیشتر نمی‌تونم ببینم.»

هیو گفت: «بیا بریم. بی خیال شو.»

دو مرد راه افتادند و زود توی تاریکی ناپدید شدند.

ایمی دکمه‌های سرهمی کندرا را باز کرد و گفت: «ما می‌خوایم همین جا بریم دستشویی.» زیرشلواری کندرا را کامل از پایش درآورد و بهش گفت بنشیند.





کندرا گفت: «تایی صندلی جیش می‌خواد.»

ایمی گفت: «این جا صندلی دستشویی نیست. باید توی خاک کارت رو بکنی. من هم همین کار رو می‌کنم.»

ایمی صبر کرد تا کندرا کارش تمام شد. بعد، در حالی که دل توی دلش نبود که مبادا مردها تصمیم بگیرند برگردند و به او سر بزنند، سریع خودش را راحت کرد.

توی جیبش یک دستمال کاغذی پیدا کرد، از وسط نصفش کرد، با یک نصفش کندرا را پاک کرد و نصف دیگر را خودش استفاده کرد. بعد، دستمال را انداخت. از این که آشغالش را همان جا انداخته بود عذاب وجدان داشت، ولی نمی‌توانست دستمال را دوباره بگذارد توی جیبش. دلش خیلی صابون و آب گرم می‌خواست تا دست‌هایش را بشوید.

لباس خودش را بالا کشید و لباس کندرا را هم تنش کرد. بعد توی تاریکی راه افتاد به سمتی که هیو و اسموکی رفته بودند. می‌توانست صدایشان را از جلوتر بشنود. مثل این که دوباره داشتند جروب‌بحث می‌کردند.

کندرا هی یواش‌تر و یواش‌تر قدم برمی‌داشت؛ ایمی متوجه شد بچه ترسیده. بلندش کرد و او را توی بغل گرفت و راه را ادامه داد.

اسموکی داد زد: «زود باشین! چی کار می‌کنین که این قدر طول می‌کشه؟»

ایمی بلند جواب داد: «من باید کندرا رو بغل کنم بیارم. سنگینه.»

در کمال تعجب دید که هیو برگشت سمت او. گفت: «من می‌آرمش.» و بار ایمی را از دوشش برداشت. کندرا سرش را روی شانه هیو تکیه داد. با یک دستش محکم تایی را گرفته بود و دست دیگرش را دور گردن هیو حلقه کرده بود. ایمی از خودش پرسید وقتی اسموکی او را از توی تختش بلند کرده هم کندرا همین کار را کرده؟

با خودش گفت خانم اجرتون راست می‌گفت. کندرا خیلی دوست‌داشتنی است و من باید ازش مراقبت کنم.

معلوم شد مقصدشان یک کلبه قدیمی است، از آن اتاق‌هایی که شکارچی‌ها یا اسکی‌بازها به عنوان استراحتگاه موقتی استفاده می‌کنند. یک گلدان سفالی کنار در ورودی بود. اسموکی کلیدی از زیر گلدان برداشت و در را باز کرد. همه با هم وارد شدند. کلبه بوی ماندگی می‌داد، انگار خیلی وقت بود در و پنجره‌اش باز نشده بود.

هیو پرسید: «کلید لامپ کجاست؟»

اسموکی گفت: «مممم... لامپ نداره.»



هیو گفت: «منظورت اینه که این خراب شده برق نداره؟ پس چه جوری می‌خوایم اون گوشت چرخ کرده رو بپزیم؟»

اسمو کی گفت: «شومینه داره. روی آتش غذا درست می‌کنیم.»

ایمی صدای کورمال کورمال گشتن او را توی تاریکی می‌شنید.

اسمو کی گفت: «این جاست. کبریت داری، هیو؟»

«الان من چرا باید با خودم کبریت این‌ور اون‌ور ببرم؟ تو سیگاری هستی نه من.»

«اوه، راست می‌گی.»

ایمی صدای تیلیکی شنید و بعد شعله باریکی را دید که یک دایره کوچک از نور درست کرد:

اسمو کی فندکش را بالا گرفته بود.

اسمو کی گفت: «مثل این که باید به کم هیزم بیاریم.»

هیو گفت: «تعجبی نداره. لابد مجبور می‌شیم درخت هم قطع کنیم و ارهش کنیم و ازش الوار

دریباریم.»

اسمو کی گفت: «نوچ. به خروار چوب پشت کلبه هست.»

هیو کندرا را گذاشت زمین. دختر کوچولو محکم دست ایمی را گرفت. گفت: «تایی مامی بخواد.»

ایمی گفت: «مامی الان نمی‌تونه بیاد. خیال کن من مامانتم.»

اسمو کی موفق شد آتش روشن کند. نور آتش که توی کلبه افتاد، یک کمد کوچک نمایان شد که

روی دیوار نصب شده بود. توپش یک چراغ‌قوه، یک شیشه نیمه‌پر کره بادام‌زمینی و یک دسته

کارت‌بازی بود. روی زمین پایین قفسه، میان خرده‌های بیسکویت و فضله موش، یک جعبه خالی

بیسکویت افتاده بود که سوراخ بزرگی وسطش جویده شده بود.

بدون هیچ وسیله و ظرفی برای آشپزی، درست کردن شام فاجعه بود. اسمو کی تکه بزرگی از

گوشت را برداشت و می‌خواست روی یک چوب به سیخ بکشد تا کبابش کند، ولی گوشت افتاد

روی شعله‌های آتش و چربی‌اش توی آتش شروع کرد به جلزولز کردن و روغن پاشیدن.

کندرا گفت: «تایی ماکالونی بخواد.»

هیو گفت: «آره. ما همه‌مون ماکارونی می‌خوایم، با سالاد سزار و نون سیر کنارش.»

اسمو کی گفت: «اون بچه رو ساکت کن.»

ایمی گفت: «اون گرسنه‌شه. از وقت شامش خیلی گذشته، غیر از چندتا بیسکویت هم هیچی

نخورده.»

هیو یکی از کیسه‌های فروشگاه محلی زین‌نگه‌دار را برداشت و داد دست ایمی.

ایمی پرسید: «سینکی چیزی این‌جا هست؟ ما باید دست‌هامون رو بشوریم.»



اسمو کی منفجر شد. «اووووف! پس دوتا شاهزاده خانم‌ها باید دست‌های لطیفشون رو قبل از غذا بشورن! اوه، ما که نمی‌خوایم اون‌ها یه وقت میکروبی وارد بدنشون بشه، می‌خوایم؟»
اسمو کی آن‌قدر از سؤال ایمی عصبانی شده بود که ایمی فوری زیرلب گفت: «مهم نیست. همین‌طوری خوبه.»

دستش را توی کیسه فرو برد و یک کنسرو سوپ گوجه‌فرنگی بیرون آورد که بدون قابلمه برای گرم کردن و قاشق برای خوردنش، زیاد به درد نمی‌خورد.
آخرش ایمی و کنندرا برای شام گوشت نمک‌سود و چندتا بیسکویت بیات دیگر خوردند و بعد هم یک تکه شکلات هرشی را با هم نصف کردند. وقتی شامشان تمام شد، ایمی گفت: «من می‌رم کنندرا رو بخوابونم.»

اسمو کی گفت: «نه! هنوز نمی‌تونه بخوابه، می‌خوام یه کم ازش فیلم بگیرم.»

هیو گفت: «خب، زودتر شروع کن دیگه.»

اسمو کی دست‌دست کرد.

هیو گفت: «چیه؟»

«دوربینم توی ماشینه.»

هیو گفت: «تعجبی نداره.»

اسمو کی گفت: «می‌رم بیمارم. الان برمی‌گردم.» چراغ‌قوه کوچکی را که توی کمد پیدا کرده بودند، برداشت.

هیو گفت: «ولش کن. تو که به هر حال تا وقتی من ماشین رو درست نکردم نمی‌تونی دی‌وی‌دی رو بفروستی. پس اصلاً تا صبح صبر کن. می‌تونی وقتی من دارم ماشین رو تعمیر می‌کنم فیلمت رو بگیری.»

اسمو کی گفت: «دوربین جدیدم خیلی باحاله. مستقیم روی دی‌وی‌دی ضبط می‌کنه و می‌تونیم

همون رو بفروستیم واسه پدر مادر بچه.»

هیو پرسید: «چقدر برات آب خورده؟»

«هیچی. اعتباری خریدمش.»

«آخرش که مجبوری پولش رو بدی.»

«نه وقتی کارت اعتباری دزدیده.»

ایمی پرسید: «ما کجا باید بخوابیم؟» کلبه فقط یک میز چوبی رنگ‌نخورده داشت و دوتا صندلی.

تختی در کار نبود، حتی تخت سفری تاشو هم نبود.





هیو گفت: «باید با خودمون کیسه خواب می آوردیم. چرا بهم نگفتی این جا تخت نداره؟»
اسموکی گفت: «پتو هست.» و با دست به کپه پتوها گوشه اتاق اشاره کرد. «تخت لازم نداریم.»
ایمی گفت: «من باید قبل خواب کنِدر را رو ببرم دستشویی. کجاست؟»
اسموکی گفت: «بیرون در، سمت چپ، پشت کلبه.»
هیو گفت: «چراغ قوه رو ببر.»
ایمی دست کنِدر را گرفت. «می خوایم بریم دستشویی. این یه مدل دستشویی جدیدیه که بیرون خونه ست.»
ایمی با کمک نور چراغ قوه، اتاقک کوچکی را پشت کلبه پیدا کرد، همان جایی که اسموکی گفته بود.

ایمی که خدا خدا می کرد آن جا پر از عنکبوت نباشد، در دستشویی را باز کرد.
کنِدر گفت: «پیف. دستشویی بوی بد.»
ایمی در موافقت با او گفت: «آره، خیلی.»
نور چراغ قوه را روی صندلی چوبی پوسته پوسته و حفره کج و معوجش انداخت. حداقل این دستشویی بیرون از خانه دستمال توالت داشت و این فراتر از حد انتظار ایمی بود. ولی چه بد که تهویه نداشت.
وقتی برمی گشتند سمت کلبه، ایمی گفت: «تو خیلی دختر خوبی هستی، کنِدر. فردا می خوام برات یه قصه بگم و باهات بازی کنم.»
مامان بزرگ ایمی بهش گفته بود همه نیاز دارند منتظر روزهای خوب باشند. وقتی بابای ایمی مُرد، مامان بزرگ گفته بود: «مهم نیست چقدر غمگینی، برای هر روزت یه برنامه خاص داشته باش که دلت بخواد انجامش بدی، حتی اگه اون کار فقط دراز کشیدن توی وان پر از حباب یا فیلم تماشا کردن باشه. برو دیدن دوستت، یا از کتابخونه کتابی رو که دوست داری بخونی سفارش بده. همیشه یه چیزی داشته باش که با اشتیاق منتظرش باشی.»
توصیه خوبی بود و حالا ایمی می خواست همین کار را با کنِدر بکند. اگر آن دختر کوچولو همیشه منتظر یک اتفاق خوشایند می بود، وقت گذراندن در این کلبه افتضاح، دور از پدر و مادرش، برایش آسان تر می شد.

کنِدر گفت: «تایی بازی دوست داله.»
وقتی دوباره وارد کلبه شدند، ایمی بالاترین پتو را از روی کپه برداشت. پتو بوی کفی کفش کتابی می داد، آن هم کتابی که یه روز گرم. اصلاً دلش نمی خواست به این فکر کند که از آخرین باری که آن پتو شسته شده، البته اگر اصلاً شسته شده باشد، چه کسانی ازش استفاده کرده اند.



یاد فضله‌های موش که افتاد، قبل از این که پتو را روی زمین پهن کند، آن را برد بیرون و تکاند. بالشی به چشمش نخورد و سؤالی هم نپرسید.

به کَندرا گفت: «ما پیش همدیگه می‌خوابیم.»

کَندرا گفت: «تایی لباس خوابش رو بخواد.»

ایمی گفت: «امشب نمی‌شه. ما اومدیم پیک‌نیک، می‌تونیم با لباس‌های بیرونمون بخوابیم.»

کفش‌های کَندرا را از پایش درآورد، بعد بچه را خواباند وسط پتو. اول از راحت بودن جای تایی

مطمئن شد، بعد کنار کَندرا خوابید و دنباله پتو را روی خودش کشید. با خودش گفت همین

برایمان بس است. حداقل گرم می‌مانیم و اگر باران بیاید، خیس نمی‌شویم.

کَندرا خیلی زود خوابش برد، ولی ایمی، با وجود خستگی زیاد، بیدار دراز کشیده بود. ذهنش مدام

به عقب برمی‌گشت و اتفاقات آن روز را مرور می‌کرد و سعی می‌کرد بفهمد چطور می‌تواند خودش

و کَندرا را امن و امان از این مخمصه نجات دهد.



فصل شش

این طور که به نظر می‌رسید کیلومترها از آدم‌های دیگر دور بودند، بنابراین اگر جیغ می‌کشید و کمک می‌خواست، احتمال این که کسی صدایش را بشنود صفر بود. به فکرش رسید روی گردو خاک پشت ون بنویسد: کمک! کندرا و ایمی، تا وقتی اسموکی می‌رفت فیلم را پست کند، کسی آن را ببیند. ولی اگر هیو یا اسموکی اول آن را می‌دیدند چه؟

هیو خیلی عصبی و تندمزاج بود، مثل کشی که تا آخر کشیده شده و هر لحظه ممکن است دربرود. اسموکی مضطرب و عصبی رفتار نمی‌کرد، ولی یک جور سردی و خشم پنهانی داشت که ایمی می‌ترسید باهاش دریفتد. وقتی یادش آمد که او در جواب درخواستش برای آب و دست شستن چطور واکنش نشان داده بود، احساس کرد ممکن است خیلی سریع و با کوچک‌ترین تلنگری از کوره دربرود.

ایمی به این نتیجه رسید که فیلم‌های اسموکی بهترین شانس او (و به احتمال زیاد تنها شانش) برای درخواست کمک هستند. او باید یک طوری سرنخ‌هایی را در آن فیلم‌ها می‌گنجاند که پلیس با کمک آن‌ها بتواند او را پیدا کند. البته مطمئناً باید جوری آن کار را می‌کرد که هیو و اسموکی از نقشه‌اش سر درنیاورند. اگر به او مشکوک می‌شدند، معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آوردند.

بقیه که خواب بودند، ایمی بیدار دراز کشیده بود و سعی می‌کرد راهی پیدا کند تا از طریق دی‌وی‌وی‌های اسموکی پیام‌های مخفیانه بفرستد. داشت خوابش می‌برد که در آن حالت بین بیداری و خواب عمیق، یک دفعه فکری توی ذهنش جرقه زد. معمولاً قبل از خواب به داستانی که داشت می‌نوشت، فکر می‌کرد و پشت سر هم آن را مرور می‌کرد، به این امید که وقتی خوابش می‌برد ناخودآگاهش کار روی داستان را ادامه دهد. شاید به این خاطر بود که حالا یک‌هو یاد رازهای پیروزی افتاد و راهی برای فرستادن سرنخ پیش رویش پیدا شد.

چشم‌های ایمی یک دفعه باز شد. می‌توانست از روشی استفاده کند که برای شخصیت‌های داستانش درست کرده بود. توی داستان، شخصیتی که ساخته بود، اول یک گوش و بعد گوش دیگرش را می‌خاراند، به عنوان نشانه‌ای برای این که بگوید کلمه بعدی‌اش سرنخ مخفیانه است. دوست صمیمی ایمی، جورجا، رازهای پیروزی را خوانده بود. ایمی می‌توانست وقتی اسموکی از او فیلم می‌گرفت، اول یک گوش و بعد گوش دیگرش را بخاراند و بعد سرنخ را بدهد. این طوری جورجا به محض این که دی‌وی‌وی‌ها را می‌دید، متوجه علامت‌ها می‌شد.

ایمی مطمئن بود جورجا فیلم‌های اسموکی را می‌بیند. خبر فیلم‌ها حتماً همه جا سروصدا به پا می‌کرد و شبکه‌های تلویزیونی پشت سر هم آن‌ها را پخش می‌کردند تا همه دنیا ببینند. این نقشه جواب می‌داد!



ایمی حالا کاملاً بیدار و هوشیار بود و از نقشه‌اش هیجان زده شده بود. البته هنوز باید می فهمید که چه سرنخ‌هایی باید انتخاب کند. سرنخ‌ها باید زیرکانه انتخاب می شدند تا هیو و اسموکی از شان سر در نیاورند.

باید از فردا شروع می کرد و هر چند دقیقه یک بار گوش‌هایش را می‌خاراند، حتی وقت‌هایی که اسموکی فیلم نمی گرفت، تا مردها به این کارش عادت کنند و متوجه نشوند که نشانه است. ایمی سعی می کرد چیزهایی را که می توانستند سرنخ باشند پیدا کند و همه چیز تندتند از ذهنش می گذشت. به این نتیجه رسید که ماشین باید اولین سرنخش باشد. اگر پلیس می دانست باید دنبال چه نوع ماشینی بگردد، احتمالاً می توانست وقتی اسموکی برای پست کردن دی وی دی‌ها می رفت شهر، او را شناسایی کند. یاد پسری در میزوری^{۲۲} افتاد که ربوده شده بود و کسی که او را دزدیده بود دستگیر شد، به خاطر این که یک نفر به پلیس گفته بود در همان حوالی و همان زمانی که پسر گم شده بود، وانتی را دیده. وقتی پلیس وانت را شناسایی کرد، پسر گم شده هم پیدا شد.

دیگر چه سرنخ‌هایی می توانست بفرستد؟ یادش نمی آمد وقتی اسموکی داشت به هیو در مورد فیلم گرفتنش پز می داد، گفته بود فامیلی اش چیست. هندرسون^{۲۳}؟ اندرسون^{۲۴}؟ چیزی در همین مایه‌ها، ولی مطمئن نبود. شاید می توانست فامیلی مردها را بفهمد و یک طوری از آن سرنخ بسازد. دیگر چه؟ فروشگاه محلی زین نگه دار هم بود. نام آن مغازه می توانست پلیس را راهنمایی کند تا در این منطقه دنبالشان بگردند، ولی هر چه سعی می کرد نمی توانست راهی پیدا کند تا از آن سرنخی بسازد و مخفیانه در فیلم بگنجانند.

جورجا سردرد داشت و بینی اش از شدت گریه کیپ شده بود. از وقتی مامان ایمی زنگ زده بود تا بپرسد آن روز او با ایمی حرف زده یا نه، جورجا احساس می کرد دارد در یک کابوس زندگی می کند. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ چطور ممکن بود که بهترین دوستش از کلاس سوم تا حالا، گم شده باشد؟

حتی بعد از این که جورجا عکس ایمی را کنار عکس کِنِدر اِجرتون توی تلویزیون دید، هنوز هم مجرا به نظرش واقعی نمی آمد. برای هر دو دختر وضعیت اضطراری کودک ربایی اعلام شده بود، ولی پلیس اقرار کرد که هیچ مظنون و سرنخی در این خصوص ندارند. حتی نمی دانستند باید دنبال چه نوع ماشینی بگردند.

همه شبکه‌های خبری خانم اِجرتون را نشان می دادند که با چشم‌های پر از اشک از ربایندۀ دخترش تقاضا می کرد رهایش کند و می گفت: «دخترها رویه جای امن رها کنین، مثلاً یه بیمارستان.»



خانم نوردلاند که سعی می‌کرد خونسردی خودش را حفظ کند، گفته بود نمی‌داند چه کسی ممکن است این کار را کرده باشد، یا این که دخترها را کجا ممکن است برده باشند. به هر کسی که اطلاعاتی در این زمینه داشت التماس می‌کرد بهشان خبر بدهد.

تا موقع پخش اخبار ساعت یازده، برای هر اطلاعاتی که به بازگشت صحیح و سالم کِنِدرِاِجرتون و ایمی نوردلاند کمک کند، پاداشی بیست هزار دلاری تعیین شده بود. سگ‌های پلیس خانه خانواده اجرتون را گشته بودند، ولی هر بار سر جدول پیاده‌رو ردّ بو را گم می‌کردند و این باعث شده بود پلیس به این نتیجه برسد که دخترها را با یک وسیله نقلیه برده‌اند.

هیچ کدام از همسایه‌ها ماشین یا فرد مشکوکی در محل ندیده بودند. هیچ کس صدای غیر معمولی نشنیده بود. آقای اجرتون که حالا برگشته بود خانه، نمی‌دانست چه کسی ممکن است دخترش را دزدیده باشد. به پلیس گفت که او و همسرش هیچ دشمنی ندارند. هیچ کارمند ناراضی‌ای را اخراج نکرده‌اند. خانواده اجرتون در هیچ دعوا و شکایتی درگیر نبودند و پایشان به دادگاه نرسیده بود.

خانم و آقای اجرتون در طول مصاحبه آخر دست‌دردست هم ایستاده بودند. مدام به هم نگاه می‌کردند و کاملاً مشخص بود که همان قدر که به دخترشان عشق می‌ورزند، همدیگر را دوست دارند. در آن حال وحشت‌زده، هوای هم را داشتند.

ناگهان به ذهن جورج‌ا خطور کرد که برعکس آن دو، خانم نوردلاند به طرز دردناکی تنه‌است. او همسری نداشت که در گذراندن این روزهای سخت کمکش کند و پدربزرگ و مادربزرگ ایمی هم در یک ایالت دیگر زندگی می‌کردند. کسی که خانم نوردلاند بیشتر از همه دوستش داشت و باید در شرایط بحرانی کنارش می‌بود، ایمی بود.

جورج‌ا آب سردی به صورتش زد و رفت طبقه پایین. پدر و مادرش هنوز داشتند یک شبکه محلی را تماشا می‌کردند، به این امید که خبر خوبی بشنوند. جورج‌ا گفت: «فکر کنم امشب باید برم خونه ایمی این‌ها بمونم.»

مادرش جا خورد.

جورج‌ا گفت: «مامانش به احتمال زیاد اون‌جا تک و تنه‌است. به نظرم بد نیست یکی پیشش باشه.»

مامان ایمی گفت: «نمی‌دونم، عزیزم. بهتره ما دخالتی نکنیم. بعدش هم، الان دیگه نصف‌شبه. واسه زنگ زدن خیلی دیر شده.»

«من مزاحمش نمی‌شم. اگه خانم نوردلاند خواست جایی بره، مثلاً اداره پلیس یا هر جای دیگه،





من می‌مونم اون جا تا اگه به وقت ایمی زنگ زد، تلفن رو جواب بدم.»

پدر و مادرش مردد به هم نگاه کردند.

جورجا گفت: «واسه زنگ زدن خیلی دیر نیست. بعید می‌دونم مامانش خواب باشه، اون هم تو این وضعیت گم شدن ایمی.»

پدرش گفت: «راست می‌گه. مادر ایمی الان دل تو دلش نیست و به احتمال زیاد داره تو خونه این طرف و اون طرف می‌ره و از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنه.»

جورجا گفت: «می‌تونم تو اتاق ایمی بخوابم.»

مامان جورجا با تکان سر تأیید کرد. «خیلی خب. به خانم نوردلاند زنگ بزن و بپرس بین می‌خواد تو بری یا نه.»

خانم نوردلاند گفت: «اوه، جورجا، بله، خیلی خوشحال می‌شم تو این جا پیشم باشی. مطمئنی از نظر بابا و مامانت اشکالی نداره؟ بهتره با یکی شون صحبت کنم.»

جورجا گوشی را داد به مادرش و آن‌ها خیلی زود قرارشان را با هم گذاشتند. بیست دقیقه بعد،

جورجا پشت میز آشپزخانه خانم نوردلاند نشسته بود، شکلات داغ می‌خورد و به خانم نوردلاند

گوش می‌داد که داشت از تماس تلفنی خانم اجرتون و همه اتفاقاتی که بعد از آن افتاده بود برایش تعریف می‌کرد.

خانم نوردلاند به جورجا گفت: «اون‌ها آدم‌های خوبی‌ان. حتی به بار هم نگفتن که ممکنه ایمی

تقصیری توی این ماجرا داشته باشه. البته معلومه که نداشته، ولی خب طبیعت آدمیزاده که با

خودش فکر کنه شاید پرستار همیشگی شون می‌تونسته به جوری جلوی این اتفاق رو بگیره. ولی

اون‌ها انگار همون قدر که واسه کندها نگرانن واسه ایمی هم نگرانن. پاداشی هم که گذاشتن به

شرط برگشتن صحیح و سالم هر دوتا شونه، نه فقط دختر خودشون.»

جورجا گفت: «کاش می‌تونستم به جوری به کمکی بکنم. حس می‌کنم هیچ کاری از دستم

برنمی‌آد.»

خانم نوردلاند گفت: «داری کمک می‌کنی. ممنونم که امشب پیشم هستی.»

جورجا داشت لیوانش را آب می‌کشید که خانم نوردلاند گفت: «فکر کنم هر دومون باید سعی کنیم

به کم بخوابیم. پلیس‌ها قول دادن اگه چیز جدیدی فهمیدن، بهم خبر بدن.»

جورجا لباس خوابش را پوشید و روی تخت ایمی دراز کشید. قبلاً بارها توی این اتاق خوابیده بود،

ولی هیچ‌وقت تنها نبود. قبلاً وقتی شب آن‌جا می‌ماند، همیشه او و ایمی با هم حرف می‌زدند،

می‌خندیدند و توی تاریکی رازهایشان را به هم می‌گفتند. حالا اتاق خیلی ساکت و خالی به نظر





می‌رسید. توی این فکر بود که دوستش کجاست و دارد چه کار می‌کند؟

جورجا به عکس‌های روی تابلوی اعلانات ایمی نگاه کرد: مامان و بابایش، پدربزرگ و مادر بزرگش، یک عالم عکس با جورجا. گواهی‌نامه انجمن محله که تویش نوشته بود ایمی دوره پرستاری کودک را تمام کرده، پایین تابلو چسبانده شده بود. مدال‌های براق ژیمناستیک ایمی به ردیف بالای تابلو آویزان بودند و وسط تابلو، یک برش کوچک از روزنامه پارسال قرار داشت، زمانی که ایمی در یک مسابقه درون‌شهری مقاله‌نویسی برنده شده بود.

ایمی آرزو داشت نویسنده شود. یک جعبه ایده داشت پر از برش‌های روزنامه، بخش‌هایی از گفت‌وگوها و چیزهای دیگری که فکر می‌کرد ممکن است بتواند در نوشته‌هایش ازشان استفاده کند. حتی یک دفتر هم داشت که فقط توصیف‌هایش را توی آن می‌نوشت.

به جورجا گفته بود: «من عاشق توصیف کردنم. یه روزی وقتی دارم کتاب می‌نویسم، می‌تونم این دفتر رو باز کنم و دقیقاً همون توصیفی رو که می‌خوام، پیدا کنم که منتظر نشسته تا من ازش استفاده کنم.»

جورجا دفتر توصیفات ایمی را دیده بود. برایش سؤال بود که چطور نوشتن جمله‌های طولانی در مورد چاله‌های آب و برگ‌های پاییزی و خامه زده‌شده می‌توانست برای ایمی جالب باشد، ولی پیش خودش اقرار می‌کرد که نوشته‌های ایمی توی ذهن او مثل نقاشی تصویر می‌ساختند. یک عالم کتاب به ردیف روی قفسه‌های اتاق ایمی چیده شده بودند و تا روی میز آرایشش هم می‌رسیدند. دوتا کتاب روی پاتختی‌اش بود که لایشان نشانه گذاشته شده بود.

دفتر سبز بزرگ ایمی هم که جدیداً داستان‌هایش را در آن می‌نوشت، روی پاتختی بود. جورجا وقتی دفتر را دید یک‌هو عذاب وجدان گرفت. ایمی آن دفتر را به او داده بود و گفته بود: «داستانی رو که دارم روش کار می‌کنم دوست دارم. می‌خوای با خودت ببری ش خونه و بخونی‌ش، بعد بهم نظرت رو بگی؟»

جورجا آن دفتر باارزش را برده بود خانه و به داستان جدید ایمی، رازهای پیروزی، نگاه گذرای انداخته بود. به نظر جالب می‌آمد، ولی تا آن موقع داستان سی صفحه‌شده بود و آن شب برنامه تلویزیونی مورد علاقه‌اش داشت پخش می‌شد. فرصت نکرد داستان را بخواند. جورجا که نمی‌خواست به ایمی بگوید به خودش زحمت نداده چیزی را که آن‌قدر برای او مهم بوده، بخواند، روز بعدش دفتر را به ایمی پس داد و گفت: «به نظر من این بهترین داستانی که تا حالا نوشتی.» ایمی ذوق کرده بود. «واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟ زیادی باورنکردنی نیست؟» جورجا در جواب گفته بود: «تنها چیز باورنکردنی اینه که تو چه جوری این چیزها به ذهنت



A8%D8%A7%DB%8C%DB%8C



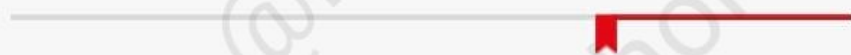
یک کودک ربایی | روز اول



می‌رسه..»

جور جا حالا لرز کرده بود، با این که اتاق ایمی سرد نبود. دوستش کجا بود؟ امشب چه داشت به

سرش می‌آمد؟



< ۱۳۸ از ۴۰ >





A8%D8%A7%DB%8C%DB%8C



یک کودک ربایی | روز دوم



روز دوم

< ۴۱ از ۱۳۸ >





فصل هفت

صبح روز بعد، وقتی ایمی و کندرا داشتند برای صبحانه بیسکویت و مارشمالو می خوردند، ایمی گوش هایش را خاراند، اول گوش راست و بعد گوش چپ. چند دقیقه بعد دوباره همین کار را تکرار کرد.

هیو پرسید: «پشه نیست زده؟ جای گزیدگی پشه رو نباید بخارونی.»

ایمی گفت: «حساسیته. وقتی توی به فضای پر از درختم گوش هام می خاره.»

امیدوار بود هیو نگوید که دیگر گوش هایش را نخاراند.

هیو دیگر چیزی در این مورد نگفت، با این که ایمی هر چند دقیقه یک بار باز گوش هایش را می خاراند.

وقتی هیو و اسموکی راه افتادند که بروند سراغ ماشین، ایمی و کندرا هم همراهشان رفتند. ایمی می خواست ببیند مدل ماشینشان چیست تا بتواند اولین سرنخ را توی ذهنش بسازد.

توی روشنایی روز آن مسیر کوتاه تر از دیشب به نظر می رسید و نیازی به بغل کردن کندرا نبود. اگر ایمی در شرایط دیگری آمده بود آن جا، می توانست از قدم زدن توی جنگل لذت ببرد. کندرا همه اش می ایستاد و سنگ ها و برگ ها را واری می کرد. یک بار هم، وقتی ایمی یک سنجاب نشانش داد، کندرا گفت: «تایی دوست داله.» و دوید طرفش که البته باعث شد سنجاب تندی فرار کند یک طرف دیگر.

در حالی که اسموکی دوربینش را برمی داشت و هیو موتور ماشین را بررسی می کرد، ایمی خوب ماشین را نگاه کرد. چیز زیادی در مورد ماشین ها نمی دانست. فقط می دانست این ماشین یک ون کوچک است و هیچ چیز دیگری نداشت تا در توصیفش بگوید. بعد متوجه رنگش شد و وقتی دید شیشه های عقبش دودی هستند، ترسی به دلش افتاد. دیروز آن مرد جوان جلوی مغازه به احتمال زیاد اصلاً او را ندیده بود. رفت سمت عقب ماشین تا لوگویش را پیدا کند.

آها. پیدایش کرد. داج کاراوان^{۲۲} بود.

هیو گفت: «داری چی کار می کنی؟»

ایمی سریع نگاهش را از ماشین زد و گفت: «هیچی. منتظر شمام.»

هیو گفت: «خیلی دقیق داشتی پلاک ماشین رو نگاه می کردی. اگه می خوای شماره رو حفظ کنی و بعداً بدی به پلیس، بهتره بی خیالش شی.»

اسموکی گفت: «راست می گه. نمی تونی هیچی به پلیس بگی.»

ایمی حفظ کردن شماره پلاک به ذهنش نرسیده بود، ولی حالا فهمید که باید این کار را بکند. از ماشین فاصله گرفت، ولی دوباره نگاه سریعی انداخت تا پلاک را ببیند. چند بار شماره را برای



خودش تکرار کرد.

اسموکی گفت: «اصلاً با این پلاک‌ها نمی‌تونن رد ما رو بزنن. می‌تونن صاحب ون رو باهاش پیدا کنن.»

هیو گفت: «زیادی داری حرف می‌زنی. برو فیلمت رو بگیر.»

ایمی از این که شنید ون دزدی است خوشحال شد. این یعنی پلیس احتمالاً همین حالا داشت دنبال آن ماشین می‌گشت. حالا او باید یک جوری به آن‌ها می‌رساند که ون با دزدیده شدن آن‌ها مرتبط است.

وقتی ایمی و کَندرا پشت سر اسموکی برمی‌گشتند سمت کلبه، ایمی به راه‌هایی فکر می‌کرد که بتواند اطلاعات ماشین را مخفیانه توی فیلم بگنجاند. هیچ راهی برای اشاره به شماره پلاک ماشین به ذهنش نمی‌رسید. هیو و اسموکی امکان نداشت چنین اجازه‌ای بدهند. وقتی وارد کلبه شدند، ایمی فهمیده بود چه بگوید تا به پلیس حالی کند دنبال چه ماشینی بگردند.

اسموکی شروع کرد به کارگردانی. «شما دوتا اون جا جلوی پنجره می‌ایستین. وقتی من بهت اشاره می‌کنم، شروع می‌کنی به حرف زدن. بهشون بگو کی هستی و بگو حالت خوبه. بهشون بگو ما باهاتون خوب رفتار می‌کنیم.» با سر به کَندرا اشاره کرد. «به بچه هم بگو یه چیزی به بابا مامانش بگو.»

ایمی دست کَندرا را گرفت و او را برد پای پنجره. گفت: «می‌خوایم فیلم بگیریم بفرستیم واسه مامان و بابا. تایی دوست داره براشون دست تکون بده و بهشون سلام کنه؟»

دخترها رو به اسموکی ایستادند و منتظر شدند تا او وررفتن با تنظیمات دوربین را تمام کند. بالاخره اسموکی دوربین را گرفت سمت آن‌ها و گفت: «حالا.»

ایمی گفت: «من ایمی نوردلاند هستم و این کَندرا اجرتونه. همون طور که می‌بینین حالمون خوبه.» به طرف کَندرا خم شد و گفت: «چی می‌خوای به مامان و بابات بگی؟»

کَندرا گفت: «تایی آبنبات بخوله.» گربه اسباب‌بازی‌اش را بالا آورد.

ایمی گفت: «کَندرا دلش براتون تنگ شده. ولی من همه‌ش پیششم و ازش مراقبت می‌کنم.» کَندرا گفت: «تایی لباس خوابش رو بخواد.»

ایمی گوش راست و بعد گوش چپش را خاراند. «به عمه کارا^{۲۴} و عمو وان^{۲۵} بگین نگران نباشن. همین طور خانم وایت^{۲۶}. امیدوارم زود زود همه‌تون رو ببینیم.»

کف دست‌هایش عرق کرده بود. اسموکی همان‌طور لنز دوربین را به طرف او نگه داشته بود. به خودش جرئت داد، دوباره گوش‌هایش را خاراند و گفت: «کاش دفتر داستانم این‌جا بود.»



مکث کرد.

اسموکی گفت: «ادامه بده. این خیلی کمه.»

«دیگه نمی دونم چی بگم.»

«به بچه بگو بیشتر حرف بزنه. بگو می خواین برین خونه.»

ایمی گفت: «کندرا، می خوای در مورد رختخوابمون براشون بگی؟»

کندرا با تکان سر گفت نه.

ایمی گفت: «ما یه پتو داریم و پیش هم خوابیدیم. دیشب سردمون نشد، ولی می خوام بیایم

خونه.»

کندرا گفت: «تایی مامی بخواد.» لب پایینش می لرزید.

برای اولین بار، ایمی دید که طرح لبخندی روی لب های اسموکی نشست، هرچند آن لبخند از

لب هایش هیچ راهی به چشم هایش نبرد. گفت: «عالیه.»

بعد ضبط فیلم را تمام کرد. راضی به نظر می رسید.

هیو برگشت. گفت: «ماشین دوباره راه افتاد. یه سیمش شل شده بود، احتمالاً وقتی زدی به اون

درخته این طوری شده. فیلم رو گرفتی؟»

اسموکی پرسید: «می خوای ببینی ش؟»

ایمی امیدوار بود هیو بگوید نه. تقریباً مطمئن بود که اسموکی از سرنخ های او سر در نمی آورد، ولی

به هیو می آمد که باهوش تر و محتاط تر باشد. احتمال داشت در مورد همه چیزهایی که ایمی گفته

بود، سؤال بپرسد. اگر متوجه می شد که عمه کارا و عمو وان و خانم وایت^{۲۷} پیام هایی برای پلیس

بودند چه؟

هیو گفت: «آره. می خوام همه فیلم ها رو قبل از این که بفروستی ببینم.»

اسموکی فیلم را برای هیو گذاشت و هیو از روی شانه اسموکی تماشا می کرد. ایمی نمی توانست

نمایشگر کوچک دوربین را که فقط دو اینچ بود ببیند، ولی می توانست صدایش را بشنود. وقتی به

قسمت عمه کارا، عمو وان و خانم وایت رسید، نفسش را حبس کرد، ولی هیو تا آخر فیلم چیزی

نگفت.

هیو پرسید: «خانم وایت کیه؟»

«معلم.»

هیو به اسموکی گفت: «باید به پدر و مادرهاشون بگی چی کار کنن.»

اسموکی دوربین را دوباره روشن کرد و گرفت رو به کندرا و تایی. «فردا یه دی وی دی دیگه براتون

می فرستیم. تا اون موقع هیچ کاری نکنین. با پلیس تماس نگیرین.» دوربین را خاموش کرد و





گفت: «حالا وقتشه که این رو پست کنیم.»

هیو گفت: «بیرون که می‌ری یه ماهیتابه بگیر که توش غذا درست کنیم، چندتا بشقاب و چنگال یه بار مصرف هم بگیر. با یه کم قهوه.»

«من قهوه دوست ندارم.»

«خب من دوست دارم.»

«تا من برگردم سرد می‌شه.»

هیو گفت: «نمی‌گم که یه فنجان قهوه بگیر بیار. یه پسته قهوه بخر با یه قوری، خودم درستش می‌کنم.»

ایمی گفت: «یه کم سوسیس و نون هات‌داگ هم اگه بگیری خوبه. می‌تونیم سوسیس‌ها رو روی چوب کباب کنیم.»

کندرا گفت: «تایی هات‌داگ دوست داله.»

اسموکی گفت: «باید پول همراهم باشه، ممکنه حساب این کارت اعتباری آخریه رو بسته باشن.» هیو کلافه پشت چشم نازک کرد و مقداری پول به اسموکی داد. «با هیچ کس حرف نزن. وقت هم تلف نکن. فقط کاری که باید انجام بدی، انجام بده و برگرد این‌جا.»

اسموکی گفت: «چی می‌گی؟ فکر کردی می‌خوام برم با پولت ولخرجی کنم؟»

«فقط با کسی حرفی نزن. یه روزنامه هم بخر اگه دیدی.»

اسموکی دوربین را برداشت.

هیو پرسید: «اون رو چرا می‌بری؟»

«می‌تونم باتری‌ش رو توی ماشین دوباره شارژ کنم. وصل می‌شه به فندک ماشین.»

وقتی اسموکی داشت در کلبه را باز می‌کرد، هیو گفت: «اسلحه‌ت کو؟»

اسموکی چند ضربه با دست روی جیبش زد.

«بذارش این‌جا بمونه، ممکنه پلیس جلوت رو بگیره.»

«جلوم رو نمی‌گیره. چرا باید پلیس جلوم رو بگیره؟»

هیو شانه‌هایش را بالا انداخت. «دیدم چه جوری رانندگی می‌کنی.»

«اسلحه من، دست من می‌مونه.»

«افلاً بذارش تو داشبورد، پیش خودت نگهش ندار.»

همه اسموکی را نگاه کردند که با ماشین دور شد. هیو غرغر کرد: «درسته برادرزاده‌مه، ولی خیلی احمقه.»

ایمی جوابی نداد. اولین دی‌وی‌دی با سرنخ‌های او توی راه بود. با خودش گفت جورجا همین فردا



یک کودک ربایی | روز دوم



فیلم را می بیند. تا اسموکی برای فرستادن فیلم دوم برود شهر، پلیس احتمالاً همه جای ایالت دنبال یک داج کاراوان سفید می گردد. این که می دید تا این جا نقشه اش جواب داده، باعث می شد کمتر احساس درماندگی کند.

هیو گفت: «چاه آب رو پیدا کردم. تلمبه ش هنوز کار می کنه. آبش یه کم کدره، ولی یه مدت که استفاده کنیم صاف می شه.»

ایمی را برد دم یک تلمبه آهنی کهنه که در فضای باز کنار کلبه قرار داشت. علف ها دورتادورش را گرفته بودند و به قدری بلند بودند که تلمبه آب پشتشان پنهان شده بود. هیو وقتی علف ها را کنار زده بود آن را پیدا کرده بود.

ایمی دسته تلمبه را کشید. اولش سفت بود و غیرغیر می کرد، ولی بعد روان تر شد. چند قطره آب قرمز رنگ از شیر چکید. کندرا ذوق کرد و دست هایش را به هم زد. «آب!» جیغ کشید و دست هایش را گرفت زیر آب.

ایمی گفت: «اوهوم. آب. می تونی دست و صورتت رو بشوری.» کندرا را تماشا کرد که آب به صورتش می زد و لکه های شکلات را که دور دهانش خشک شده بود، پاک می کرد. کندرا گفت: «تایی بکنه.» و دسته تلمبه را گرفت، ولی برایش خیلی سخت بود و آب بند آمد. هیو گفت: «من برات تلمبه می زنم.» «ممنون.»

هیو دسته را بالا و پایین برد و ایمی دست و صورتش را شست. با این که صابون نبود، باز هم احساس تمیز شدن می کرد.

پرسید: «فکر می کنی سالم باشه؟ می شه خوردش؟»

«به احتمال زیاد از آب لوله کشی خونه تون سالم تره. این جا توی روستا هیچ آلاینده ای نیست: هیچ کس روی چمن های حیاطش آفت کش نمی پاشه و تینر روی خاک نمی ریزه.»

ایمی گفت: «اگه اسموکی قوری یا کتری بیاره، می تونیم آبش کنیم و ببریم تو.» «رو اسموکی حساب نکن که چیز به درد بخوری بیاره. فقط خدا کنه به خاطر بی احتیاطی تو رانندگی جلوش رو نگیرن.»

«اگه این قدر غیر قابل اعتماد، چرا داری باهاش همکاری می کنی؟»

هیو گفت: «من توی یه اتاق بدون در گیر افتاده بودم، هیچ راهی به بیرون نداشتم. اسموکی یه پنجره رو باز کرد و من هم تصمیم گرفتم از پنجره برم بیرون.»

ایمی درست متوجه نشد منظور هیو چیست. پرسید: «واقعاً کندرا رو ول می کنین؟»





«قرارمون همین‌ه. بهش گفتم فقط به شرطی بهش کمک می‌کنم که بچه رو سالم برگردونیم.»

ایمی دودل بود که شانسش را امتحان کند و سؤال بعدی را بپرسد یا نه، ولی باید جوابش را

می‌دانست. «من چی؟ من رو هم ول می‌کنین برم؟»

هیو یک لحظه به ایمی خیره شد. «من قبلاً حبس کشیدم و دیگه هیچ‌وقت قرار نیست برگردم

زندان.»

«اسموکی چی؟»

هیو نگاهش را از ایمی برداشت. «اسموکی یه ترقه‌ست با فتیله کوتاه. مواظب باش کاری نکنی

منفجر بشه.»





فصل هشت

در حالی که کَندرا با چوب خاک را سیخونک می‌زد و بازی می‌کرد، ایمی سعی می‌کرد سرنخ بعدی‌اش را پیدا کند. در سکوت همه چیز را توی ذهنش مرور می‌کرد، همان کاری که برای پیدا کردن ایده‌های جدید داستان می‌کرد؛ می‌گذاشت کلمه‌ها تندتند از ذهنش بگذرند، یکی بعد از دیگری، مثل دانه‌های یک رشته مهره که روی هم می‌افتند. روی کلمه پرستار مکث کرد.

پرستار کَندرا همه چیز را در مورد نقشه دزدی می‌دانست، ولی ایمی نمی‌دانست حالا که او رفته مرخصی، پلیس‌اش بازجویی می‌کند یا نه. ایمی باید یک طوری به آن‌ها می‌فهماند که پرستار کَندرا، داریل فلاَن، نامزد اسموکی بوده و قرار بوده بخشی از پول به او برسد. ولی چطوری باید این کار را می‌کرد؟

ایمی می‌دانست باید خودش را برای فیلم دوم آماده کند. ممکن بود اسموکی بخواهد امروز دوباره فیلم ضبط کند و او باید حواسش را جمع می‌کرد که آماده باشد. پرستار. پرستار.

همان‌طور که ذهنش دنبال سرنخ می‌گشت، صدای جیک‌جیک پرنده‌ها را از لای درخت‌های جنگل شنید و صدای تیز جیغ یک سنجاب را. همین صدا باعث شد جوابی که می‌خواست به ذهنش برسد.

کَندرا گفت: «تایی حیوون‌ها دوست داله.»

ایمی گفت: «بیا به بازی جالب جدید بکنیم. من ازت می‌پرسم هر حیوون چه صدایی می‌ده، بعد تو و تایی جوابم رو می‌دین. اگه بلد نبودی، من بهت یاد می‌دم. این طوری خیلی زود صدای همه حیوون‌ها رو یاد می‌گیری.»

«باشه.»

ایمی پرسید: «نی‌نی گربه می‌گه؟»

«تایی گربه.»

«آره، تایی گربه‌ست. تایی می‌گه؟»

کَندرا گفت: «میو، میو، میو.»

ایمی گفت: «آفرین!» و چشم‌های کَندرا از ذوق برق زد.

«بابا سگه می‌گه؟»

کَندرا چند لحظه فکر کرد. پرسید «هاپ؟»

ایمی سرش را تکان داد و گفت: «هاپ، هاپ.»

کَندرا تکرار کرد. «هاپ، هاپ.»

«درسته.»





ایمی به کَندرا یاد داد که جوجه کوچولو می گوید: «جیک، جیک.» و بابا الاغه می گوید: «عر، عر.»

کَندرا از این خوشش آمد. «عر!» جیغ کشید: «عر، عر، عر!»

بعد ایمی به هدف اصلی اش از بازی رسید.

پرسید: «خاله خرسه می گه؟» کلمات خاله خرسه را با تأکید گفت.

کَندرا نمی دانست.

ایمی گفت: «خاله خرسه می گه، غررر، غررر.»

کَندرا گفت: «غررر، غررر.»

«آفرین!»

بعد ایمی دوباره از اول صدای همه حیوانات را تکرار کرد. در طول مدتی که بازی می کردند، دو بار

هر دو گوشش را خاراند؛ ممکن بود هیو تماشایشان کند.

کَندرا باهوش بود و خیلی زود یاد گرفت صدای همه حیوانات را خوب تقلید کند. البته، با توجه به

هدف ایمی، مهم نبود که کَندرا درست یادش می ماند یا نه. تنها چیزی که مهم بود این بود که

جورجا متوجه شود ایمی قبل از این که بگوید: خاله خرسه، دارد علامت می دهد.

اگر جورجا این را متوجه می شد، حتماً یک نفر می فهمید که منظور ایمی از خاله خرسه اشاره به واژه

خاله است، چون کَندرا پرستارش را خاله صدا می کرد. و بعد کارآگاه های پلیس در گام بعدی

می رفتند و از پرستار کَندرا بازجویی می کردند.

یا نه؟ ایمی بازی های پانتومیم زیادی را یادش می آمد که در آن ها کسی که کلمه ای را اجرا می کرد

مطمئن بود نشانه هایش واضح هستند، در حالی که آن هایی که سعی می کردند کلمه را بفهمند

اصلاً متوجه نمی شدند اجرا کننده سعی دارد چه چیزی را بهشان برساند.

در بازی ای که با کشیدن نقاشی باید سعی می کردی کلمه ای را به دیگران بفهمانی هم همین

اتفاق می افتاد. وقتی خودت می دانی کلمه چیست، نقاشی به نظر واضح می آید، ولی وقتی

نمی دانی، آن قدرها هم آسان نیست.

اگر هیچ کس نمی فهمید خاله خرسه یعنی که پلیس باید با پرستار کَندرا صحبت کند چه؟

اگر جورجا ارتباط بین خاراندن گوش و رازهای پیروزی را پیدا نمی کرد چه؟ در آن صورت، دیگر

اهمیتی نداشت سرنخ های ایمی چقدر عالی باشند.

کارآگاه راکپورت^{۲۸} و بقیه کارآگاه های پلیس خانه خانواده اجرتون را وجب به وجب بررسی کردند.

شب قبل تیمش همه جا را برای پیدا کردن اثر انگشت گشته بودند و از همسایه ها پرس و جو کرده

بودند.

محوطه خانه ها در محله خانم اجرتون همه سه جریب یا بیشتر بودند؛ از آن محله هایی نبود که



مردم از پشت حصار حیاطشان با هم گپ بزنند. همسایه‌های چپ و راست و آن طرف خیابان تمام بعدازظهر روز کودک ربایی بیرون از خانه بودند. حتی اگر پرستار بچه برای کمک فریاد زده بود، هیچ کس صدایش را نمی‌شنید.

کارآگاه راکپورت به آقا و خانم اجرتون گفت: «ما دو سری اثر انگشت واضح دیگه به جز مال خودتون از روی در ورودی و تلفن آشپزخونه پیدا کردیم. یه سری شون مال ایمیه؛ با اثر انگشت‌هایی که از اتاق خوابش گرفتیم یکیه. اون سری دیگه احتمالاً مال دزده‌ست، ولی با هیچ اثر انگشت دیگه‌ای توی سیستم یکی نیست.»

خانم اجرتون پرسید: «پس هر کی که کندرا رو دزدیده سابقه کیفری نداره؟»
«درسته.»

خانم اجرتون گفت: «خوبه. حداقل یه خلاف کار کارکشته نیست.» دانستن این موضوع کمی حالش را بهتر کرد.

کارآگاه راکپورت ترجیح می‌داد اثر انگشت‌ها با یکی از کسانی که قبلاً دستگیر شده بودند هم‌خوانی داشته باشد تا بداند دنبال چه کسی بگردد. ولی با این شرایط، دزد بچه‌ها هر کسی می‌توانست باشد.

ایمی با خودش گفت حالا چی؟ می‌خواست صدای حیوانات را چند دقیقه بعد دوباره با کندرا تمرین کند، ولی نمی‌خواست زیادی تکرارش کند تا کندرا قبل از فیلم گرفتن اسموکی از این بازی خسته شود.

کندرا گفت: «تایی گلُسنه.»

ایمی ایستاد و گفت: «من هم همین‌طور. بیا بریم تو یه چیزی بخوریم.»

وقتی داشت به کلبه نزدیک می‌شد، صدای عجیبی شنید. مکثی کرد و بعد متوجه شد صدای خروپف هیواست.

ایمی انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت، کندرا هم سرش را تکان داد. انگار متوجه شده بود که باید ساکت باشد.

ایمی با خودش فکر کرد شاید بد نباشد سعی کنیم فرار کنیم. اسموکی فعلاً برنمی‌گردد. اگر مسیر جاده را بگیریم و برویم، گم نمی‌شویم و اگر صدای نزدیک شدن ون سفید را شنیدیم می‌توانیم قایم شویم. بالاخره به جاده بزرگ‌تر می‌رسیم. نمی‌دانست تا فروشگاه محلی زین نگه‌دار چقدر راه است، ولی دو سه کیلومتر بیشتر نبود. مطمئن بود می‌توانند به آن‌جا برسند.

ایمی داشت به این فکر می‌کرد که چه کار کند و نفس‌هایش تند شده بود. ممکن بود هیوا تا وقتی



اسموکی برمی گشت بیدار نشود. او و کَندرا می توانستند توی این فرصت کلی از آن جا دور شوند. البته معلوم بود به محض این که اسموکی برمی گشت، مردها با ماشین دنبالشان می آمدند، ولی با خودش گفت قایم شدن میان آن جنگل انبوه کار سختی نیست. شب قبل چرخ های ماشین روی سنگریزه ها سروصدای زیادی ایجاد می کرد؛ ایمی می توانست به موقع صدای آمدنشان را بشنود و جایی قایم شود.

باید غذا و آب برمی داشت. یواش گفت: «تو و تایی این جا منتظر بمونین و ساکت ساکت باشین تا هیو بیدار نشه. من می رم خوراکی مون رو بیارم بیرون.»

کَندرا آرام سر تکان داد و نشست.

ایمی سریع وارد کلبه شد. هیو روی یک صندلی ولو شده بود و دهانش یک خرده باز بود. ایمی یکی از کیسه های پلاستیکی را برداشت. پلاستیک خش خشی کرد و ایمی دست نگه داشت، نفسش را حبس کرد و به هیو نگاه انداخت.

صدای خروپف دیگری از هیو بلند شد. ایمی توی پلاستیک را نگاه کرد. یک بسته گوشت خشک نمک سود، دو قطعه شکلات و یک بطری آب داخلش بود. همین برایشان کافی بود.

پاورچین پاورچین بیرون رفت، بعد به کَندرا اشاره کرد دنبالش بیاید. با سرعت از کلبه دور می شد و کَندرا هم درست پشت سرش می آمد. وقتی به اول جنگل رسید، پشت سرش را نگاه کرد. در کلبه بسته بود.

با خودش گفت کاش کوله پشتی داشت. گمر بندش را باز کرد، از توی دستگیره کیسه ردش کرد و دوباره آن را بست. راه که می رفت، بطری آب کنار رانش بالا و پایین می شد، ولی این طوری دست هایش آزاد بود تا اگر لازم شد، کَندرا را یک جاهایی توی راه بغل کند.

یکی از شکلات ها را باز کرد و یک تکه اش را به کَندرا داد. یواش گفت: «هیس. هنوز هم باید ساکت باشیم.»

کَندرا شکلات را توی دهانش گذاشت و خرت خرت آن را خورد. ایمی دستش را گرفت و با هم از کلبه دور شدند.

وقتی به قدری فاصله گرفتند که ایمی مطمئن شد هیو نمی تواند صدایشان را بشنود، گفت: «بلدی قایم موشک بازی کنی؟»

«تایی خوب قایم بشه. تایی تو وان قایم بشه.»

ایمی گفت: «این جا وان نداریم. ولی می خوام از دست اسموکی و هیو قایم شیم. می خوام تند

بدوئیم و یه جایی قایم شیم که پیدامون نکنن.»





«باشه.»

ایمی با خودش گفت خدا کند تصمیم درستی گرفته باشم. اگر همین حالا برگردیم، هیو اصلاً نمی‌فهمد که فرار کردیم و عصبانی نمی‌شود. ولی اگر فرار کنیم و آن‌ها گیرمان بیندازند... رشته افکارش پاره شد. نمی‌دانست در آن صورت چه اتفاقی می‌افتاد. حتی نمی‌خواست بهش فکر کند. با این حال، عاقلانه به نظر نمی‌آمد که توی کلبه بماند و هیچ تلاشی برای فرار نکند. ممکن بود سرخ‌هایش جواب ندهند. ممکن بود او و کَندرا را پیدا نکنند. بعد از این که اسموکی آخرین فیلم را می‌فرستاد، همان فیلمی که قرار بود در آن بگوید چقدر پول برای برگرداندن کَندرا می‌خواهد، چه اتفاقی می‌افتاد؟

اگر آقا و خانم اجرتون پول را پرداخت می‌کردند، هیو و اسموکی احتمالاً می‌گذاشتند کَندرا برود، شاید هم نه. بچه‌دزدها گاهی این کار را می‌کردند؛ درخواست پول می‌کردند، ولی باز هم وقتی پول را می‌گرفتند بچه را می‌کشتند.

حتی اگر کَندرا را رها می‌کردند، تکلیف ایمی چه می‌شد؟ آن‌ها می‌دانستند ایمی می‌تواند شناسایی‌شان کند و مادرش هم پولی نداشت که برای آزادی‌اش به آن‌ها بدهد. وقتی اسموکی گفت: «تو نمی‌تونی هیچی به پلیس بگی.» منظورش این بود که او زنده نمی‌ماند. ایمی به خودش لرزید. اگر هیو دخالت نمی‌کرد، اسموکی او را با گلوله می‌کشت. ایمی نمی‌توانست روی هیو حساب کند که نجاتش بدهد. خودش باید خودش را نجات می‌داد.

ایمی با خودش گفت دارم تصمیم درستی می‌گیرم. باید فرار کنم، اگر بتوانم. فکر می‌کرد تنها دلیلی که باعث شده بود مردها همان اول خودشان را از دست او خلاص نکنند این بود که برایشان راحت‌تر بود بگذارند ایمی از کَندرا مراقبت کند. اگر او نبود، خودشان مجبور می‌شدند به «تایی جیش» رسیدگی کنند.

ایمی با خودش فکر کرد که مسئولیت یک بچه کوچک چقدر سخت است. هیچ وقت آزادی برای آدم نمی‌ماند. تا حالا متوجه نشده بود که چقدر پدر و مادر بودن دشوار است.

کَندرا فقط چند دقیقه دوید. بعد گفت: «حالا تایی استلاحت.»

ایمی گفت: «مجبور نیستیم همه‌ش بدوئیم. می‌تونیم یه کم راه ببریم، ولی نمی‌تونیم بنشینیم.» راه رفتن برای کَندرا به معنی قدم زدن بود و نشان دادن علف‌های قشنگ به تایی و هر چند دقیقه ایستادن برای تماشای یک کرم ابریشم.

ایمی بدجوری اضطراب داشت. می‌خواست دختر کوچولو را وادار کند که تندتر راه بیاید ولی نمی‌خواست او را بترساند. نمی‌توانست بگوید: «باید بدوئیم چون اون مردها آدم‌های بدی هستن





و اگر پیدامون کنن ممکنه یه بلایی سرمون بیارن.»

به جای این کار، دنبال چیزی در ادامه مسیر می گشت که برای کُندرا جالب باشد. آن وقت می توانست با دست اشاره کند و بگوید: «وای، نگاه کن، یه مخروط کاج.» یا «یه بوته می بینم با تمشک های قرمز.» تا بتواند کُندرا را راه بیندازد، حداقل تا جایی که برود ببیند ایمی به چی اشاره کرده است.

ایمی می دانست که نمی شود خیال کرد هیو تا موقع برگشتن اسموکی می خوابد. این احتمال وجود داشت که تا حالا بیدار شده باشد و در همان حال که آن ها داشتند وقت تلف می کردند، دنبالشان دویده باشد.

همان طور که جلو را نگاه می کرد و دنبال چیز دیگری بود که برای کُندرا جالب باشد و وادارش کند تندتر راه بیاید، یک پشته پشکل اسب دید. پشکل ها خشک بودند، انگار که مدت زیادی آن جا مانده بودند، ولی به هر حال به این معنی بود که کسی سوار اسب از این مسیر رد شده؛ و اگر کسی یک بار از این جا رد شده بود، احتمال داشت باز هم بیاید.

شاید کلبه آن قدرها هم که به نظر می رسید پرت و دور افتاده نبود. یا شاید هم کسی همین طوری یک اسب را با تریلر حمل اسب آورده بود این جا و بعد در مسیر سنگریزه اسب سواری کرده بود. به هر حال، این امید را به او می داد که کسی غیر از هیو و اسموکی از وجود این مسیر و کلبه خبر دارد.

ایمی پرسید: «می خوای یه کم از راه رو بیای بغل من؟»

کُندرا سرش را تکان داد و گفت: «تایی هم.»

ایمی دختر کوچولو را بلند کرد. می دانست این طوری خودش خیلی زودتر خسته می شود، ولی سرعتشان بیشتر می شد تا این که کُندرا را مجبور به دویدن بکند. ایمی ایمی نمی دوید، ولی قدم های بلند و سریع برمی داشت و هر پنج شش دقیقه کُندرا را از یک پهلوی به پهلوی دیگرش جابه جا می کرد.

همان طور که راه می رفت، با دقت گوش می داد و سعی می کرد هر صدایی را بشنود، چه از پشت سرش چه از روبه رو. اگر هیو می فهمید دخترها فرار کرده اند، دنبالشان می دوید و ایمی تقریباً مطمئن بود که می تواند صدای پاهایش را بشنود.

به نظرش برای برگشتن ون هنوز خیلی زود بود، ولی نمی توانست مطمئن باشد، برای همین تا جایی که می توانست به دوردست نگاه می کرد تا شاید ماشینی را قبل از این که راننده اش متوجه او شود، ببیند یا صدایش را بشنود.



فصل نه

اسموکی اول جلوی فروشگاه محلی زین نگه‌دار توقف کرد. سراغ یک پاکت پستی را گرفت که بتواند دی‌وی‌دی را بگذارد داخلش و پست کند، ولی فروشگاه زین نگه‌دار لوازم ماهیگیری، نوشیدنی‌های خنک و چیپس سیب‌زمینی داشت، نه لوازم اداری. خب در هر صورت که باید یک دفتر پست پیدا می‌کرد؛ وقتی می‌رسید شهر می‌توانست پاکت هم بگیرد.

از چیزی که فکر می‌کرد بیشتر طول کشید، ولی بالاخره مغازه‌ای پیدا کرد که پاکت خالی می‌فروخت و هفت‌تا پاکت با اندازه مناسب گرفت. از فروشنده پرسید نزدیک‌ترین اداره پست کجاست و خانم فروشنده بهش نشانی داد.

وقتی دوباره سوار ماشین شد، دی‌وی‌دی را گذاشت توی یک پاکت و درش را چسب زد. یک لحظه ترس برش داشت، چون فکر کرد کاغذی را که رویش آدرس خانه اجرتون را نوشته بود، توی کلبه جا گذاشته، ولی کف ماشین پیدایش کرد. چیزی برای نوشتن نداشت، برگشت توی مغازه و یک خودکار خرید.

دفتر پست را که پیدا کرد، نتوانست دی‌وی‌دی را توی صندوق جلوی در بیندازد، چون تمبر بهش نجسبانه بود. رفت داخل و توی صف ایستاد. همان‌طور که منتظر بود، متوجه شد اداره پست پاکت پستی می‌فروشد. می‌توانست یک‌راست بیاید همان‌جا.

بعد از پست کردن دی‌وی‌دی به محض این‌که دوباره سوار ماشین شد، فهمید که بهتر بود چندتا تمبر اضافه هم می‌خرید تا بتواند بقیه دی‌وی‌دی‌ها را توی صندوق پست بیرون اداره بیندازد. برگشت، دوباره توی صف ایستاد و گفت: «من شش‌تا تمبر دیگه می‌خوام تا شش‌تا بسته دیگه مثل همین که الان پست کردم رو پست کنم.»

کارمند اداره پست پرسید: «چند بود؟»

«یه دلار و نود و دو سنت.»

کارمند تمبرها را شمرد و اسموکی پولش را داد. برگشت توی ماشین. از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید. به تعداد کافی تمبر و پاکت پستی خریده بود. فکر همه چیز را کرده بود. هیو نمی‌توانست بهش انگ خنگ بودن یا برنامه نداشتن بزند. هیو همیشه فکر می‌کرد باید رئیس باشد، فقط به خاطر این‌که بیست سال از اسموکی بزرگ‌تر بود. خب، این دفعه نه. این فکر و دوربین مال اسموکی بود و حالا او رئیس بود.

حالا اسموکی باید می‌رفت سوپرمارکت. آن‌جا نان و سوسیس‌ها تاگ برداشت و گذاشت توی چرخ به اضافه پنیر، بیسکویت شور، یک شیشه مربای انگور و یک قرص نان. مکث کرد. هیو دیگر چه خواسته بود؟



آها، بله، قهوه. اسموکی قفسه قهوه را پیدا کرد. باورش نمی شد که این همه انواع و اقسام قهوه هست. بدون این که بداند هیو دقیقاً چه می خواهد، یک بسته کوچک برداشت و انداخت توی جرخ. یک ماهیتابه هم پیدا کرد، ولی قوری نه. هیو باید قهوه اش را توی تابه می جوشاند.

فروشگاه یک قفسه ساندویچ و غذای آماده هم داشت و اسموکی برای خودش یک بسته بال مرغ برداشت. پول آن را جدا حساب کرد، چون ممکن بود هیو فاکتور خریدش را نگاه کند. سر یک میز نزدیک قسمت غذاهای آماده نشست و مرغش را خورد. کسی یک روزنامه روی میز جا گذاشته بود و وقتی اسموکی آن را برداشت تا جابه جایش کند، تیتتر صفحه اولش را دید:

دختر خانواده اجرتون و پرستارش ربوده شدند

اسموکی دندان هایش را روی هم فشار داد. خانواده اجرتون به پلیس خبر داده بودند. از دستورات او سرپیچی کرده بودند.

تندتند متن خبر را خواند. آخرش نوشته بود: پلیس هیچ سرنخی از رباینده ندارد. از هر کسی که اطلاعاتی در این مورد دارد درخواست می شود با ۹۱۱ تماس بگیرد.

اسموکی با عصبانیت روزنامه را تا کرد و با خودش برد.

او تصمیم داشت بچه را سالم برگرداند، ولی حالا که پلیس خبردار شده بود، همه قول و قرارها به هم می ریخت.

بازوهای ایمی درد می کرد و تشنه اش بود. کندرا را گذاشت زمین و در بطری آب را باز کرد.

کندرا گفت: «تایی نوشی بخواد.»

ایمی ایمی بطری را به او داد، کندرا چند قلمپ خورد و چند قطره روی بلوزش ریخت. وانمود کرد دارد به گربه عروسکی اش هم آب می دهد و بعد بطری را به ایمی برگرداند.

آب با این که خنک نبود، حال ایمی را جا آورد. گفت «بریم.» و دوباره کندرا را بغل کرد. چند متر بیشتر نرفته بودند که کندرا گفت: «تایی جیش.» ایمی می دانست که نمی تواند این کار را عقب بیندازد. تا حالایش هم شانس آورده بود؛ برای کندرا اتفاقی نیفتاده بود و ایمی می خواست همین روند ادامه داشته باشد.

ایمی ایمی سعی کرد طوری از یک برگ به جای دستمال توالت استفاده کند که کندرا خیال کند دارند بازی می کنند.

همان طور که توی جاده به راهشان ادامه می دادند، ایمی دوباره از خودش می پرسید فرار کار درستی بود یا نه. دلش می خواست می توانست نظر مادرش را بپرسد. به پدرش هم فکر می کرد و توی ذهنش با او حرف می زد. توی افکارش به پدرش گفت: شاید عاقلانه ترین تصمیم را نگرفته



باشم، بابا، ولی دارم تمام تلاشم را می‌کنم، دارم از کُندرا مراقبت می‌کنم و توی فیلم در مورد ون سرنخ فرستادم. دارم هر کاری از دستم برمی‌آید می‌کنم تا هر دوتايمان را نجات بدهم و این بیشترین حد مسئولیت‌پذیری است که بلدم.

هیو چشم‌هایش را باز کرد و صاف نشست. گردنش را که خشک شده بود، مالید و زیر لب به اسموکی به خاطر تجهیز نکردن کلبه بدو بیراه گفت. آن‌ها تشک بادی یا تخت سفری لازم داشتند. تعجبی نداشت که روی صندلی خوابش برده بود؛ دیشب خوب ن خوابیده بود. چطور می‌توانست روی زمین سفت و بدون بالش بخوابد؟

بلند شد، بدنش را کش و قوس داد و کوفتگی‌اش را برطرف کرد. قرار نبود خوابش ببرد. رفت سمت در کلبه و بازش کرد. آخرین باری که به دخترها بیرون کلبه نگاه کرده بود، زیر آفتاب نشسته بودند و داشتند یک جور کلمه‌بازی می‌کردند. حالا نه خبری از نور آفتاب بود، نه دخترها.

هیو دوید بیرون. شاید ایمی بچه را دوباره برده بود دستشویی پشت کلبه. کُندرا تقریباً نیم ساعت به نیم ساعت می‌گفت: «تایی جیش.» و ایمی ایمی فوری او را بیرون می‌برد. مثانه کُندرا لابد اندازه تپله بود.

هیو هراسان در دستشویی را باز کرد. خالی بود.

برگشت کلبه. صدا زد: «ایمی! کجایی؟»

جوابی نشنید.

توی کلبه دوروبر را نگاه کرد و متوجه شد یکی از کیسه‌های خوراکی نیست. با خودش گفت فرار کرده‌اند! آمده‌اند تو، من خواب بوده‌ام، دررفته‌اند.

دست‌هایش را مشت کرد و کوبید روی میز. چطور گذاشته بود این اتفاق بیفتد؟ چه‌طور؟ او به اسموکی می‌گفت ابله، ولی اشتباهات برادرزاده‌اش در مقایسه با این هیچ بود.

باید دخترها را پیدا می‌کرد. سریع. اگر اسموکی می‌فهمید بچه‌ها فرار کرده‌اند، آن هم موقعی که هیو باید مراقبتشان می‌بود، دیگر دست‌بردار نبود. اگر قسر در می‌رفتند چه؟ اگر به جاده اصلی می‌رسیدند، برای یک ماشین دست تکان می‌دادند و کمک می‌خواستند چه؟

با این‌که اسموکی مطمئن بود خانواده اجرتون به دستورات او عمل می‌کنند و به پلیس خبر نمی‌دهند، هیو احتمال می‌داد که آن‌ها بلافاصله به پلیس زنگ زده باشند. به احتمال زیاد تا حالا همه روزنامه‌ها و شبکه‌های تلویزیونی کشور خبر بچه‌دزدی را به همراه عکس دخترهای گم‌شده پخش کرده بودند.

راننده‌ها این روزها همه انگار داشتند با تلفن همراه حرف می‌زدند. اگر بچه‌ها به جاده می‌رسیدند،



اولین ماشینی که از آن جا می گذشت، نگه می داشت، به ۹۱۱ زنگ می زد و گزارش می داد که دخترهای گم شده پیدا شده اند. کلانتر در عرض چند دقیقه می رسید این جا و هیو دوباره سراز پشت میله های زندان درمی آورد.

اگر پلیس قبل از برگشتن اسموکی می رسید این جا، هیو هیچ راهی برای فرار نداشت. بدون ماشین باید می دوید، ولی هر جا هم که قایم می شد، سگ های پلیس را دنبالش می فرستادند. حتی نمی توانست از خودش دفاع کند؛ اسلحه توی ماشین بود، پیش اسموکی.

باید اصرار می کرد اسموکی اسلحه را توی کلبه بگذارد.

هیو با خودش گفت دخترها حتماً مسیر جاده را می گیرند و می روند. این طوری خیلی کمتر طول می کشید تا این که بخواهند از توی جنگل بروند. ایمی حتماً می خواست همان اول کار تا می توانست دور شود.

هیو یک قلب آب خورد و بعد بی معطلی رفت سمت جاده. با تمام سرعت می دوید. با خودش گفت گیرشان می اندازم. قبل از این که اسموکی برگردد گیرشان می اندازم. و وقتی گرفتیشان، آرزو می کنند ای کاش فرار نکرده بودند.

تا این جای کار هیو خیال داشت هر دو دختر را رها کند. بعد از این که کنده را را جایی می گذاشتند که مردم سریع پیدایش کنند، قصد داشت ایمی را با خودش ببرند اورگن^{۱۲} و آن جا ولش کنند. یا می توانستند او را دست و پا بسته همین جا توی کلبه بگذارند و بروند. می دانست اگر این کار را بکنند، مدتی طول می کشد تا پیدایش کنند یا بتواند خودش را آزاد کند و تا آن موقع او و اسموکی سوار هواپیما در راه نیویورک^{۱۳} بودند و آن جا می توانستند در انبوه جمعیت گم و گور شوند. بلیت های هواپیمایشان را هم از قبل به نام های جعلی گرفته بودند، و قرار بود هفته بعد از پورتلند^{۱۴} خارج شوند. کارت های شناسایی جعلی شان را هم تهیه کرده بودند. هیو خودش این کار را کرده بود، چون به اسموکی اعتماد نداشت که بتواند درست انجامش بدهد.

حالا، همان طور که آن نقشه ها از فکر هیو می گذشتند، فهمید قبل از این که کنده را را رها کنند باید از شرایمی خلاص شوند. آن دختر زیادی باهوش بود و چیزهای زیادی در موردشان می دانست. تقریباً مطمئن بود که آن روز صبح ایمی داشت پلاک ماشین را نگاه می کرد، هر چند خودش انکار کرد، حالا هم از اولین فرصت برای فرار استفاده کرده بود.

هیو عرق صورتش را با آستین خشک کرد.

وقتی قبول کرده بود وارد این ماجرا شود، تصمیم گرفته بود فقط موقع رانندگی اسموکی، دختر بچه را ساکت نگه دارد و وقتی اسموکی می رفت تا دی وی دی ها را به داریل برساند، پیش بچه باشد.



هیو به جرم دزدی و ضرب و جرح شش ماه را در زندان گذرانده بود و نمی‌خواست حتی یک روز دیگر هم حبس بکشد.

ولی سالم زندگی کردن سخت بود. هیچ مدیری حاضر نبود به یک خلاف‌کار سابقه‌دار فرصت دوباره‌ای بدهد. اجاره‌ها هم بالا بود. بیشتر از یک ماه می‌شد که آزاد شده بود و واقعاً پول نیاز داشت. نقشهٔ بچه‌دزدی اسموکی راهی برای خلاصی از آن وضع پیش پایش گذاشته بود، فرصتی برای یک شروع دوباره. هیو تصمیم گرفته بود فقط همین یک جرم را مرتکب شود؛ بعدش به اندازهٔ کافی پول داشت که در حین گشتن دنبال کار بتواند زندگی‌اش را بگذراند.

البته وقتی او قبول کرده بود به اسموکی کمک کند، پرستار بچه هنوز شریک نقشه بود. داریل قرار بود کلبهٔ عمومیش را برای آن‌ها پراز مواد غذایی کند و توافق کرده بودند که هر روز تا نیمهٔ راه، بین آن مغازهٔ کوچک و خانهٔ خودش، بیاید دی‌وی‌دی آن روز را بگیرد و آن را یواشکی جایی در خانهٔ خانم اجرتون بیندازد که زود پیدایش کنند.

اسموکی قرار بود به‌جز وقت‌هایی که برای دیدن داریل می‌رفت، با هیو توی کلبه بماند. ولی حالا، اسموکی معلوم نبود کجا داشت با ماشین چرخ می‌زد و مایحتاجشان را می‌خرید و دی‌وی‌دی را پست می‌کرد.

وقتی بچه موقع افتادن عروسکش آن قدر بلند جیغ کشیده بود که مجبور شده بودند برگردند خانهٔ اجرتون‌ها، هیو هنوز پیش خودش فکر می‌کرد می‌توانند نقشهٔ بچه‌دزدی را منتفی کنند. او انتظار نداشت که یک پرستار جوان آن‌ها را ببیند، و قطعاً هیچ جوری حساب این را نکرده بود که ممکن است مجبور شوند دوتا بچه را بدزدند.

هیو مسیر پراز سنگریزه را می‌دوید و از شدت خشم داشت جوش می‌آورد. از داریل عصبانی بود که با اسموکی به هم زده؛ از اسموکی عصبانی بود که به او نگفته و آن قدر عقلش نرسیده که وقتی نامزدش از نقشه کنار کشید، برنامه‌شان را جور دیگری تنظیم کند.

بیشتر از همه از ایمی ایمی عصبانی بود که با فرار کردنش او را ضایع کرده بود. اگر اسموکی می‌خواست با اسلحه‌اش به ایمی شلیک کند، هیو دیگر جلومیش را نمی‌گرفت. موقع گرفتن پول و فرار کردن که می‌شد، ایمی را همان‌جا می‌گذاشتند و می‌رفتند. ولی ایمی نمی‌توانست با پلیس‌ها حرف بزند.

او حرف نمی‌زد. تمام. دیگر هرگز حرف نمی‌زد.



برای ادامه و باقی فایل ها به کانال اصلی مراجعه کنید

@libraryVellichor

هرگونه کپی بدون ذکر منبع ممنوع
در صورت دیدن گزارش دهید

راضی به ویرایش فایل
و کپی بدون ذکر منبع
نیستم 😊

کتابخانه
مجازی

VELLICHOR



فصل ده

ایمی تا جایی که می‌توانست کِنِدر را توی بغل با خودش برد، ولی بالاخره مجبور شد او را زمین بگذارد تا دوباره خودش راه برود. بازوهایش داشتند از جا کنده می‌شدند، باید کِنِدر را زمین می‌گذاشت. دختر به این کوچکی چقدر سنگین بود!

ایمی به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. از وقتی از کلبه راه افتاده بودند، تقریباً یک ساعت گذشته بود. احساس نمی‌کرد زیاد راه آمده باشند. آرزو می‌کرد کاش آب بیشتری برداشته بود. آن مقداری که همراه داشت خیلی زود تمام می‌شد.

ایمی متعجب مانده بود که کِنِدر چطور می‌توانست آن قدر آهسته قدم بردارد، دختر بچه طوری راه می‌رفت انگار کف کفش‌هایش چسب داشت.

ایمی گفت: «من می‌دونم جلو و قایم می‌شم. بعد تو بیا پیدام کن.» با نهایت سرعت حدود شش متر دوید جلو و پشت یک بوته خم شد. می‌دانست که کاملاً دیده می‌شود و انتظار داشت کِنِدر ا بدود به طرفش تا پیدایش کند. ولی بچه سر جایش نشست و زد زیر گریه.

ایمی سریع برگشت پیشش و پرسید: «چی شده؟»

«تایی لالا.»

ایمی ایمی فهمید که وقت خواب بعد از ظهر کِنِدر شده و تا یک کم نخوابد امکان ندارد بتواند تند راه بیاید.

ایمی گفت: «یه جای خوب واسه استراحت پیدا می‌کنیم.» دوباره کِنِدر را بغل کرد و رفت خارج از جاده توی جنگل. حدود بیست متر که داخل جنگل رفتند، به یک محوطه‌ باز رسیدند. خورشید علف‌های وحشی را گرم کرده بود و آن تکه از جنگل از جاده دیده نمی‌شد. عالی بود.

ایمی گفت: «تو و تایی می‌تونین این جا روی این علف‌های گرم و نرم دراز بکشین.» کِنِدر روی زمین ولو شد.

«تایی پتویی بخواد.»

«ببخشید، پتو نداریم. باید چشم‌هات رو ببندی و خیال کنی پتوت هست.»

کِنِدر چشم‌هایش را بست و شستش را گذاشت توی دهانش. ایمی خیلی زود دید که دختر کوچولو خوابش برده.

ایمی مضطرب‌تر از آن بود که بتواند استراحت کند. هر صدایی که از سمت جاده می‌شنید، از جا می‌پرید. دوروبر محوطه را نگاهی انداخت و تصمیم گرفت تا کِنِدر خوابیده، دنبال چوب و سنگ بگردد که بتواند علامت درست کند. این محوطه‌ باز آن قدری بزرگ بود که اگر هواپیمایی تصادفاً از



آن بالا رد می‌شد، می‌توانست آن را ببیند.

ایمی اطراف محوطه دور زد و شاخه جمع کرد. تعدادی شاخه روی زمین افتاده بود، تعدادی هم از درخت‌ها کند. وقتی دست‌هایش پر شد، شاخه‌ها را برد وسط محوطه.

یک گزارش تلویزیونی دیده بود در مورد کوهنوردی که توی بهمن گیر کرده بود. او با ردپاهایش یک ضربدر بزرگ روی برف درست کرده بود و خلبانی که با هواپیمایی کوچک از آن بالا رد می‌شد، علامتش را دیده بود. خلبان گفته بود وسط کوه و جنگل و بیابان هر چیزی که آدم‌ها درست کرده باشند توجهش را جلب می‌کند.

ایمی ایمی تصمیم گرفت به جای ضربدر، یک علامت فلش درست کند که نوکش به طرف کلبه اشاره داشته باشد. این طوری درست مثل این بود که روی زمین بنویسد: **از این طرف**.

اول با پاهایش علف‌ها را کوبید و طرح یک فلش را درست کرد.

بعد شروع کرد به ردیف کردن شاخه‌ها، تا این که یک فلش دو متری درست شد که سرش هم در هر طرف حدود یک متر بود. کَندرا هنوز خواب بود و ایمی چوب‌های بیشتری جمع کرد و ردیف‌ها را دوبار کرد تا از بالا بهتر دیده شوند.

وقتی ساختن فلش تمام شد، ایمی کَندرا را که خواب بود بلند کرد. کَندرا بیدار شد و خواب‌آلود غرولندی کرد. ایمی گفت: «باید بریم.» تا همان لحظه هم زیادی وقتشان را در آن فضای باز تلف کرده بودند.

هنوز درست به جاده نرسیده بودند که ایمی صدای ماشینی را شنید که به سمتشان می‌آمد.

کَندرا را به خودش چسباند و یواش دم گوشش گفت: «ساکت باش. می‌خوایم قایم شیم.» می‌ترسید بدود، نگران بود حرکتش توجه اسموکی را جلب کند. خودش را روی زمین انداخت و کنار یک درخت افتاده روی زمین زانو زد.

گفت: «هیس. تکنون نخور.»

کَندرا گفت: «تایی جیش.»

«الان نه. باید صبر کنی. هیس.»

صدای ماشین حالا نزدیک‌تر شده بود؛ صدای فشرده شدن سنگریزه‌ها را زیر تایرهای ماشین می‌شنید.

ایمی با خودش گفت باید نگاه کنم. باید یواشکی سرک بکشم تا مطمئن شوم اسموکی است، چون اگر نباشد، هر کسی که باشد می‌تواند نجاتمان بدهد. با احتیاط سرش را بلند کرد و از لای شاخه‌های درخت نگاه کرد. صدا بلندتر شد. بعد گردو خاک سفیدی در هوا ماند و ون با سرعت





گذشت.

وحشت وجودش را گرفت. خیلی قبل‌تر از این‌که او و کَندرا بتوانند به جاده اصلی برسند، ون داشت برمی‌گشت. باید قایم می‌شدند، ولی کجا؟ به فکرش رسید از یکی از درخت‌های بزرگ بالا برود، ولی می‌دانست که امکان ندارد بتواند کَندرا را هم با خودش بالا بکشد. شاید می‌توانست از شاخه‌ها و برگ‌ها برای مخفی شدن استفاده کند. اول روی کَندرا را می‌پوشاند و بعد روی خودش را، این‌طوری شاید هیچ کدامشان را پیدا نمی‌کردند. اگر مردها این منطقه را می‌گشتند و دخترها را نمی‌دیدند، به راهشان ادامه می‌دادند. دیگر بر نمی‌گشتند این‌جا را دوباره بگردند.

ایمی گفت: «حالا می‌تونی یه کم دیگه بخوابی.» کَندرا را کنار تنه یک درخت کاج بزرگ خواباند، شاخه‌های درخت تقریباً به زمین ساییده می‌شد. ایمی گفت: «الان برات پتو درست می‌کنم.» دوتا شاخه بزرگ کاج پیدا کرد و گذاشت روی کَندرا.

«ساکت بخواب و تکنون نخور. من هم کنارت دراز می‌کشم و یه چرتی می‌زنم.» ایمی با کفشش مقداری برگ پوسیده را روی هم جمع کرد، بعد با کف دست‌هایش آن‌ها را برداشت و روی پاهای کَندرا ریخت.

خیلی سریع کار می‌کرد، چون می‌دانست وقت خیلی کمی دارد. همان‌طور که شاخه‌های بیشتری کنار کَندرا جمع می‌کرد تا به محض این‌که دراز کشید روی خودش بگذارد، صدای بوق ون از آن دورها به گوشش خورد. خشکش زد و گوش کرد. بعد صدای داد و فریاد شنید.

مردها خیلی نزدیک‌تر از کلبه بودند. هیو حتماً تا حالا دنبالش‌ان راه افتاده بود و اسموکی توی جاده او را پیدا کرده بود. ایمی درست نمی‌توانست بفهمد چه می‌گویند، ولی معلوم بود لحنشان عصبانی است.

کنار کَندرا دراز کشید و شاخ و برگ‌ها را روی خودش گذاشت. زیاد امیدی نداشت که نقشه‌اش جواب بدهد، ولی دیگر نمی‌دانست چه کار کند. وقتی داشت یک شاخه کاج را روی صورتش می‌کشید، صدای به هم کوبیده شدن در ماشین را شنید.

حتماً اسموکی پیاده شده بود. اگر هیو تا حالا آن همه راه را در جاده آمده بود، پس حالا دیگر باید شروع می‌کردند از آن‌جا به بعد را بگردند.

ولی اگر برمی‌گشتند کلبه و اول آن‌جا را می‌گشتند چه؟ شاید صدای دری که شنیده بود صدای سوار شدن اسموکی بود. اگر تا یک ساعت دیگر یا بیشتر بر نمی‌گشتند این‌جا چه؟ آن وقت به جای دراز کشیدن این‌جا توی خاک‌ها و لای شاخ و برگ‌ها، او و کَندرا باید هر چه سریع‌تر می‌دویدند



طرف جاده اصلی.

با دقت گوش کرد. مردها برگشته بودند کلبه یا داشتند آن نزدیکی‌ها را می‌گشتند؟ کنارش، کَندرا یک کم تکان خورد. ایمی ایمی دستش را کشید سمت او و آرام چند ضربه بهش زد و سعی کرد بی حرکت نگهش دارد.

کَندرا گفت: «تایی جیش.»

ایمی فکر نمی‌کرد زیاد فوری باشد، چون درست قبل از این که بخوابد کارش را کرده بود. شاید بیرون دستشویی کردن و استفاده از برگ به جای دستمال برای کَندرا تازگی داشت و از این خوشش می‌آمد.

ایمی آهسته گفت: «یه کم دیگه. الان باید خیلی خیلی ساکت باشیم. تکنون نخور. به تایی بگو تکنون نخوره.»

«تایی مامی بخواد.»

ایمی با خودش گفت من هم همین‌طور. من هم همین‌طور. یک کم جابه‌جا شد تا جایش راحت‌تر شود. حتماً روی قلوه‌سنگ‌ها یا مخروط‌های کاج خوابیده بود، ولی جرئت نداشت بنشیند و آن‌ها را از زیرش بردارد. سوزن‌های کاج روی گونه‌هایش کشیده می‌شدند و عطرشان توی بینی‌اش می‌رفت.

صدای هیو را شنید که می‌گفت: «من این طرف جاده رو می‌گردم: تو اون طرف رو بگرد.»

ایمی سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند. آن‌ها نزدیک بودند. خیلی نزدیک.

بعد دوباره صدای هیو را شنید. «اسلحه رو بذار توی ماشین.»

«شاید لازم شه الان به ایمی شلیک کنم.»

«نه، تا وقتی پول رو نگرفتیم نه.»

«ممکنه لازمم بشه. اگه خرس دیدیم چی؟»

ایمی نتوانست جواب هیو را بشنود.

در ماشین محکم بسته شد. ایمی صدای خرد شدن ترکه‌های روی زمین را می‌شنید، یکی از مردها توی جنگل داشت به طرفش می‌آمد. دیگر جرئت نکرد به کَندرا بگوید ساکت باشد؛ فقط می‌توانست امیدوار باشد که بچه خیال کند دارند قایم‌باشک بازی می‌کنند و بی حرکت دراز بکشد و چیزی نگوید.

قدم‌ها رد شدند. ایمی ایمی مطمئن نبود، ولی به نظرش حدود شش متر ازشان فاصله داشتند.

«هی!» ایمی با صدای فریاد اسموکی به خودش لرزید.

«بیا این‌جا، این رو ببین! اون‌ها این‌جا بودن. با شاخه‌ها علامت درست کردن!»





صدای رد شدن سریعی از لابه‌لای درخت‌ها به گوش ایمی خورد و فهمید هیو دارد می‌رود پیش اسمو کی. هیو گفت: «به فلشه. داره به طرف کلبه اشاره می‌کنه.»

اسمو کی گفت: «آره. دقیقاً همینه.»

هیو گفت: «بچه زرنگه. زیادی زرنگه.»

بعد ایمی ایمی سروصدای زیادی شنید و متوجه شد که مردها دارند فلش او را خراب می‌کنند. حتماً داشتند شاخه‌ها را با لگد پراکنده می‌کردند، یا آن‌ها را دوباره می‌انداختند دوروبر محوطه باز.

اسمو کی پرسید: «اگه خلبانی کسی تا الان این رو دیده باشه چی؟»

هیو گفت: «هیچ کس این رو ندیده. من تمام مدت این جا بودم. هیچ هواپیمایی رد نشده.»

اسمو کی گفت: «ممکنه وقتی تو خواب بودی یکی رد شده باشه.»

هیو گفت: «من خواب نبودم. بهت گفتم بچه‌ها وقتی من دستشویی بودم فرار کردن.»

«آهان.»

صدای قدم‌ها نزدیک‌تر شد.

هیو گفت: «اگه اون قدر وقت گذاشتن تا اون شاخه‌ها رو جمع کنن و فلش درست کنن، نباید

خیلی دور شده باشن.»

ایمی پلک زد و جلوی اشک‌هایش را گرفت. درست کردن علامت ایده خیلی خوبی بود، ولی حالا

اگر هم کسی با هواپیما از آن بالا رد می‌شد، نمی‌توانست فلش او را ببیند. به جای علامت درست

کردن، باید از وقتی که داشت استفاده می‌کرد و به راهش ادامه می‌داد، هر چقدر هم که کندرا

خسته بود.

مردها همچنان روی بوته‌ها پا می‌کوبیدند و یواش یواش دورتر می‌شدند. ایمی ایمی از خودش

پرسید قبل از این که به طرف ون برگردند چقدر دیگر می‌خواهند این جا را بگردند؟ هرچند او و

کندرا این دفعه از پیدا شدن قسر دررفته بودند، ولی حالا درست بین مردها و ون قرار داشتند. ایمی

هیچ راهی نمی‌دید که بتوانند کوچک‌ترین حرکتی بکنند، باید صبر می‌کردند تا مردها دوباره سوار

ماشین شوند و بروند. پس کی می‌رفتند؟ چقدر می‌خواستند این قسمت از جنگل را بگردند؟

کندرا گفت: «تایی گُل‌سنه.»

ایمی دستش را دراز کرد و دهان کندرا را بست. آهسته گفت: «هیس.»

کندرا سرش را به چپ و راست تکان داد و شروع کرد به ناله کردن.

ایمی دستش را برداشت. یواش گفت: «فقط یه کم دیگه. باید ساکت باشیم.»

دستش را آرام پایین برد و دنبال کیسه‌ای گشت که از کمربندش آویزان بود.

در حالی که سعی می‌کرد صدایی ایجاد نکند، دستش را برد توی کیسه و بسته گوشت نمک‌سود را



پیدا کرد. هنوز درش باز نشده بود و ایمی نتوانست با یک دست پاره‌اش کند. دنبال بقیه شکلات هرسی گشت. انگشتش را زیر کاغذ بیرونی شکلات گذاشت و از هم بازش کرد، بعد کاغذ داخلی را باز کرد و یک تکه شکلات کند.

صدای خش خش کاغذ شکلات را می شنید و حرکت شاخ و برگ‌های رویشان را حس می کرد، ولی فکر می کرد که مردها خیلی دور هستند و متوجه نمی شوند. دستش را دوباره بالا آورد و همان طور پنهان در زیر شاخه‌ها، یک تکه کوچک شکلات روی لب‌های کندرا گذاشت. کندرا دهانش را باز کرد و آن را خورد.

شاخه‌ها بازوهای برهنه ایمی را قلقلک می دادند. دلش می خواست خودش را بخاراند، ولی جرئت نمی کرد. احساس خارش و کثیف شدن می کرد و می ترسید.

بوی شکلات شیرین با عطر شاخه‌های درخت نراد^{۱۲} قاطی شده بود. ایمی هم گرسنه بود، ولی تصمیم گرفت همه شکلات را برای کندرا نگه دارد.

با خودش گفت عجب تغذیه‌ای! کندرا پروتئین و سبزیجات و ویتامین نیاز دارد، آن وقت من بهش شکلات می دهم. ولی برای ساکت نگه داشتنش به درد می خورد و در آن لحظه تنها چیزی که اهمیت داشت همین بود. کندرا می توانست بعداً چیزهای مغذی بخورد، بعد از این که نجات پیدا کردند. اگر نجات پیدا می کردند.

همین طور تکه‌های کوچکی از شکلات می کند و به کندرا می داد.

بالاخره، صدای روشن شدن ماشین و پشت سرش صدای تایرها را روی سنگریزه‌ها شنید. صدا به طرف کلبه حرکت می کرد. ایمی تعجب کرده بود که چقدر سریع بی خیال جست و جو شده بودند. شاید می خواستند بروند چیزی بخورند.

منتظر شد و گوش کرد. سروصدای ماشین کم کم محو شد تا جایی که دیگر به گوش نمی رسید. ایمی نفس عمیقی کشید و بلند شد نشست.

گفت: «حالا می تونی بری دستشویی.» و شاخ و برگ‌ها را از روی کندرا کنار زد.

آن کار که تمام شد، هر دو یک کم آب خوردند. ایمی بسته گوشت نمک‌سود را باز کرد تا توی راه بخورند.

دست کندرا را گرفت و او را برد طرف جاده. گفت «باید عجله کنیم و ساکت باشیم.»

جاده پیش رویشان از لابه‌لای درخت‌ها پیچ می خورد و ایمی ایمی داشت با سرعت به طرف پیچ می رفت. وقتی داشت خم جاده را رد می کرد، یک نفر را جلوی رویش دید.

هیو کنار جاده منتظر نشسته بود.



فصل یازده

ایمی ایستاد.

هیو گفت: «به‌به! ببین کی این جاست!» از جایش بلند شد، کش وقوسی به بدنش داد و قدم زنان راه افتاد سمت دخترها.

ایمی می‌دانست فرار فایده ندارد. سرعت راه رفتن کِندرا زیادی کُند بود و برای این‌که ایمی بغلش کند هم زیادی سنگین بود. امکان نداشت بتوانند دربروند. بی‌حرکت ایستاد و هیو را تماشا کرد که داشت می‌آمد سمتشان.

هیو گفت: «می‌دونستم باید همین نزدیکی‌ها باشین. با این بچه که توی دست‌وپاته مگه چقدر می‌تونستی دور بشی؟! گفتم بنشینم این‌جا و منتظر بشم شما بیاین پیشم راحت‌تره تا این‌که خودم رو خسته و کوفته کنم و دنبالتون بگردم.»

ایمی ایمی چیزی نمی‌گفت. احساس می‌کرد از برق کشیده شده و تمام اراده و امیدش دارد ته می‌کشد.

هیو گفت: «نباید فرار می‌کردی. با این کارت فقط اسموکی رو عصبانی کردی.»

ایمی گفت: «اون همیشه عصبانیه.»

«اون بچگی سختی داشته. وقتی ده سالش بوده باباش مرده. هیچ‌وقت هم پول درست و حسابی نداشته.»

ایمی گفت: «این دلیل خوبی واسه مجرم بودن نیست. بابای من هم مرده. مامانم هم پول لازم داره، ولی من نمی‌رم سراغ سرقت ماشین و بچه‌دزدی.»

هیو انگار جا خورد. «بابات مرده؟ چطوری؟»

«توی تصادف ماشین. واسه همینه که من از بچه‌ها پرستاری می‌کنم، واسه این‌که کمک‌خرج مامانم باشم.»

اشک از چشم‌های ایمی سرازیر شد. عادلانه نبود! اسموکی و هیو که وقتشان را صرف دزدی و دروغ‌گویی و کودک‌ربایی می‌کردند، هنوز توی این دنیا بودند، آن‌وقت بابای او که سخت کار می‌کرد و مهربان و راستگو بود، کشته شده بود.

هیو سرش را به طرف کلبه تکان داد و گفت: «بریم خونه. اسموکی منتظره.»

حالا چی؟ ایمی با قدم‌های سنگین برمی‌گشت سمت کلبه و فکر می‌کرد. می‌دانست دیگر فرصتی برای فرار وجود نخواهد داشت: هیو و اسموکی از این‌به‌بعد چهارچشمی او را می‌پاییدند.

حتی اگر فرصت دیگری برای فرار گیرش می‌آمد، دلش نمی‌خواست دوباره امتحان کند. با کِندرا



خیلی سخت بود. ایمی تنهایی می توانست تا قبل از این که ون برگردد مسافت خیلی بیشتری را بدود، شاید حتی تمام راه را تا جاده اصلی.

پلک زد و اشک هایش را پس فرستاد. می دانست حتی اگر موقعیتش پیش بیاید، هرگز سعی نمی کند تنهایی فرار کند. او پیش کندها می ماند و تلاش می کرد از او محافظت کند. وقتی نزدیک کلبه شدند، اسموکی بیرون ایستاده بود.

هیو بلند گفت: «پیداشون کردم.»

«کجا بودن؟»

«توی جاده داشتن می رفتن، همون طور که پیش بینی کرده بودم.»

اسموکی از ایمی پرسید: «قبل این که از کلبه برین هیو چقدر خوابیده بود؟»

ایمی به دو مرد نگاه کرد. اسموکی به هیو پوزخند زد. رگ شقیقه هیو داشت نبض می زد.

ایمی گفت: «خواب نبود. وقتی ما رفتیم اون دستشویی بود.»

ایمی غافلگیری و آسودگی خاطر را توی چشم های هیو دید. درست نمی دانست چرا به اسموکی

دروغ گفته بود، فقط می دانست هیو به اندازه اسموکی تمایل نداشت به او صدمه بزند و ایمی

می خواست همین طور بماند. اگر می توانست دل هیو را به دست بیاورد، شاید او تصمیم می گرفت

وقتی کندها را رها می کنند بگذارد ایمی هم زنده بماند.

شاید هم نه.

اسموکی به طرف ایمی قدم برداشت. گفت: «باید به خانم عقل کل یه درس عبرتی بدم. بذار

بفهمه وقتی کاری رو که ما می گیم نکنه چه اتفاقی می افته.»

هیو گفت: «نه.»

اسموکی گفت: «نباید بذاری همین جور راحت از این قضیه قسر دربره.»

«از چیزی قسر درنرفته. اون این جاست، مگه نه؟ هر دوشون هستن. اگه فیلمی بفرستی که توش

دختره کبود و کتک خورده باشه، خونواده اجرتون ممکنه عصبانی بشن و پول رو ندن.»

«مجبور نیستم دفعه بعد اون رو بذارم تو فیلم باشه.»

ایمی جا خورد. اگر اسموکی او را توی فیلم نمی گذاشت، نمی توانست علامت را بدهد و سرنخ خاله

را بفرستد.

هیو گفت: «دیگه فرار نمی کنه.» از ایمی پرسید: «می کنی؟»

ایمی سرش را تکان داد که نه. آن لحظه آن قدر خسته و درمانده بود که نمی توانست حتی یک متر

بدود.

کندها گفت: «تایی گلشنه.»



هیو گفت: «همه‌مون گرسنه‌مونه.» و رفت به طرف میز، جایی که اسموکی کیسه‌های جدید خوراکی را گذاشته بود. شروع کرد به بیرون آوردن خریدهای اسموکی.

وقتی ایمی نان و سوسیس هات‌داگ را دید، دهانش آب افتاد. پرسید: «می‌تونیم هات‌داگ‌ها رو کباب کنیم؟»

کندرا گفت: «تایی هات‌داگ دوست داله.»

هیو قهوه را از توی کیسه بیرون کشید. گفت: «ای احمق! دونه قهوه خریدی. من الان چطوری باید این‌ها رو آسیاب کنم؟»

اسموکی گفت: «تو گفتی قهوه می‌خوای؛ من هم قهوه خریدم.»

هیو گفت: «من از کمبود کافئین سردردی گرفتم که یه لحظه هم آروم نمی‌شه، بعد تو واسه من قهوه آسیاب نشده گرفتی.»

اسموکی مقداری آتش‌زنه و دو تکه هیزم آورد داخل و شروع کرد به روشن کردن آتش.

ایمی گفت: «ما می‌ریم چوب باریک بلند پیدا کنیم.» دست کندرا را گرفت و رفت بیرون.

اسموکی گفت: «خواست بهشون باشه.»

هیو پشت سر دخترها بیرون رفت.

پیدا کردن چوب‌های مناسب کار سختی نبود و چیزی نگذشته بود که هات‌داگ‌ها داشتند روی آتش کباب می‌شدند.

ایمی یک چوب دیگر را توی نان‌های هات‌داگ فرو برد و روی آتش برشته‌شان کرد.

یک سوسیس داغ را برای کندرا لای نان گذاشت و برای این که کندرا نسوزد گفت: «یه ذره صبر کن خنک بشه.»

کندرا گفت: «تایی سوس بخواد.»

هیو پرسید: «خردل نگرفتی؟»

ایمی وسوسه شد بپرسد چاشنی هات‌داگ هست یا نه، ولی وقتی دید قیافه اسموکی رفت توی هم، پشیمان شد.

اسموکی گفت: «اگه چیزی که من می‌خرم دوست نداری، دفعه بعد می‌تونم خودت بری. فردا من می‌مونم پیش بچه‌ها.»

ایمی به خودش لرزید، امیدوار بود هیو قبول نکند. اصلاً دلش نمی‌خواست هیو برود شهر و او با اسموکی توی کلبه تنها بماند.

بعد از این که غذا خوردند، ایمی یک بار دیگر بازی صدای حیوانات را با کندرا تمرین کرد. قبل از





این که اسموکی تصمیم بگیرد دی وی دی دوم را ضبط کند.

وقتی اسموکی فیلم گرفتن را شروع کرد، ایمی گفت: «من و کِندرا به بازی جدید یاد گرفتیم که می‌خوایم نشونتون بدیم. کِندرا و تابی صدای بعضی از حیوون‌ها رو یاد گرفتن.»

کِندرا گفت: «تابی بگه میو، میو.»

«درسته. نی نی گربه می گه میو، میو. بابا سگه می گه؟»

«هاپ، هاپ.»

ایمی گفت: «آره. جوجه کوچولو می گه؟»

«چیک، چیک.»

«آفرین! بابا الاغه می گه؟»

مثل همیشه، کِندرا برای صدای الاغ هیجان زده شد. «عررر!» داد زد: «عررر! عرررر!»

ایمی گفت: «آفرین!»

ایمی گوش راستش را خاراند.

کِندرا جیغ کشید: «الاغ بگه عرررر!»

ایمی به سرعت گوش چپش را خاراند. «خاله خرسه می گه؟»

«الاغ بگه عرررر!»

ایمی دوباره هر دو گوشش را خاراند. گفت: «خاله خرسه، خاله خرسه می گه؟»

کِندرا گفت: «غررر، غررر.»

«آفرین!» ایمی از این که توانسته بود نشانه‌اش را بفرستد و سرنخ خاله خرسه را توی فیلم بگنجاند

آن قدر احساس آسودگی خاطر می‌کرد که دیگر یادش نمی‌آمد صدای چه حیوانات دیگری را به

کِندرا یاد داده بود. مکث کرد و سعی کرد افکارش را متمرکز کند.

کِندرا از جا پرید و شروع کرد به دویدن دور خودش. «عررر!» داد می‌زد: «عررر!»

اسموکی فریاد زد: «کات!»

«عرررر!»

هیو گفت: «این بازی بسه دیگه. بچه زیادی هیجان زده می‌شه.»

خوب شد. تمام هدف ایمی از بازی صدای حیوانات این بود که به پلیس بفهماند باید با پرستار

کِندرا حرف بزنند. و این کار را کرده بود.

کِندرا با جیغ گفت: «نی نی گربه عررر. بابا سگه عررر!»

ایمی با خودش گفت یا کِندرا به خاطر آن همه شکلاتی که خورده بیش فعال شده، یا زیادی خسته

است، یا هر دو.





گفت: «من می‌خوام واسه تایی قصه بگم.» نشست زیر پنجره. «بیا این جا، تایی.»

کندرا از دویدن دست برداشت.

ایمی گفت: «یه روز یه گربه کوچولوی راه‌راه خاکستری بود به اسم تایی که دوست داشت شنا

کنه.»

کندرا رفت پیش ایمی و کنارش نشست.

ایمی گفت: «تایی همیشه جلیقه نجات می‌پوشید.» صدایش را پایین آورد و قصه را ادامه داد.

چیزی نگذشت که کندرا سرش را روی پای ایمی گذاشت و تخت خوابید.

هیو و اسموکی فیلم دوم را دوباره نگاه کردند، بعد اسموکی آن را توی پاکت گذاشت و تمیز زد.

گفت: «حاضر و آماده‌ست که فردا پست بشه.»

ایمی با خودش فکر کرد تا آن وقت، پلیس‌ها دی‌وی‌دی اول را دیده‌اند و احتمالاً دارند تمام ایالت

را دنبال یک کاراوان سفید می‌گردند.





A8%D8%A7%DB%8C%DB%8C



یک کودک ربایی | روز سوم



روز سوم



< ۷۰ از ۱۳۸ >





فصل دوازده

جورجا شب دوم را هم خانه ایمی ماند و وقتی مأمور پلیس چهارشنبه صبح آمد، آن جا بود. خانم نوردلاند در را باز کرد و کارآگاه راکپورت را که دید پرسید: «پیداشون کردین؟» «نه، ولی دزده یه دی وی دی واسه خانم و آقای اجرتون فرستاده. من یه نسخه ازش براتون آوردم که ببینین. دستگاه پخش دی وی دی دارین؟»

«بله.»

«مهر پستی روی بسته بندی ش مال المپیاست^{۴۳}، در نتیجه می دونیم که رفتن سمت جنوب.» وقتی خانم نوردلاند، جورجا و کارآگاه راکپورت فیلم را تماشا می کردند، جورجا به ایمی خیره شده بود و از خودش می پرسید چطور چنین اتفاقی افتاده. چطور ممکن است بهترین دوستش گم شده باشد؟ چه کسی این فیلم را گرفته بود؟ ایمی کجا بود؟

وقتی به قسمت عمه کارا و عمو وان رسید، خانم نوردلاند گفت: «یه دقیقه صبر کنین.» کارآگاه کلید مکت فیلم را زد. خانم نوردلاند گفت: «ایمی عمه ای به اسم کارا و عمویی به اسم وان نداره.»

جورجا گفت: «این یه سرنخه! داره سعی می کنه یه چیزی بهمون بگه!» کارآگاه راکپورت آن قسمت را دوباره پخش کرد. این بار فیلم ادامه پیدا کرد و ایمی گفت: «و همین طور خانم وایت.»

خانم نوردلاند گفت: «من کسی رو به اسم خانم وایت هم نمی شناسم.» رو به جورجا کرد. «تو می شناسی؟ کسی توی مدرسه تون به اسم خانم وایت هست؟ از معلم ها؟ ایمی دوستی داره که اسم مادرش خانم وایت باشه؟»

جورجا سرش را تکان داد که نه. گفت: «من هیچ کس رو به اسم وایت نمی شناسم.» خانم نوردلاند گفت: «شاید وقتی این فیلم توی تلویزیون پخش بشه، یه کسی زمینه تصویر رو شناسایی کنه. بهش می آد یه خونه قدیمی باشه. ممکنه یه نشونه مشخصی داشته باشه.»

کارآگاه راکپورت گفت: «ما این فیلم رو توی رسانه ها پخش نمی کنیم.» «مگه نمی خواین تا جایی که می شه افراد بیشتری فیلم رو ببینن؟ این طوری ممکنه بتونن ایمی و کندرا رو شناسایی کنن.»

کارآگاه راکپورت جواب داد: «فکر می کنم جورجا داره درست می گه. ایمی داره در مورد افرادی که وجود خارجی ندارن حرف می زنه، این جوری می خواد یه اطلاعاتی به ما برسونه. این طور که معلومه دزده متوجه نشده، ولی واسه یه خبرنگار کنجکاو کار آسونیه که بفهمه عمه کارا و عمو وانی وجود نداره، اون وقت قضیه رو بزرگ می کنه و حسایی سروصدا راه می ندازه. از همین الان می تونم صدای فیلم های خبری رو بشنوم که می گن: دختر ربوده شده برای پلیس سرنخ می فرستد. دزده



هم به احتمال زیاد گزارش‌های خبری رو نگاه می‌کنه و روزنامه‌ها رو می‌خونه. اگه بفهمه ایمی داره سعی می‌کنه سرش شیر بهماله، خیلی بد می‌شه.»

جورجا گفت: «کارا. وان. وایت.»

افسر پلیس گفت: «فکر می‌کنم داره بهمون می‌گه دنبال چه ماشینی بگردیم.»

خانم نوردلاند گفت: «البته! یه کاراوان سفید!»

کارآگاه راکپورت سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «درسته.»

مو به تن جورجا سیخ شد. ایمی راهی پیدا کرده بود که به پلیس خبر بدهد رباینده چه ماشینی

دارد! چه هوشمندانه! جورجا دلش می‌خواست داد بزند: «دمت گرم، دختر! بزن قدش!»

فیلم را دو بار دیگر تماشا کردند، ولی چیز دیگری متوجه نشدند که به کارشان بیاید.

کارآگاه راکپورت هشدار داد: «باید این اطلاعات رو پیش خودتون نگه دارین. این مسئله حیاتیه.

هیچ کس دیگه‌ای نباید بفهمه ایمی پیام فرستاده. اگه بتونیم این راز رو نگه داریم تا دزده متوجه

نشه ایمی داره چی کار می‌کنه، ممکنه با دی‌وی‌دی بعدی یه سرنخ دیگه بفرسته.»

جورجا قول داد: «من به هیچ کس نمی‌گم.»

خانم نوردلاند گفت: «اگه مردم از ماجرای کاراوان سفید خبر داشته باشن، به احتمال زیاد کلی

اطلاعات گیرتون می‌آد. بالاخره یکی شون ممکنه شما رو راهنمایی کنه و برسونه به ایمی و کندرا.»

«توی جاده‌ها کاراوان سفید زیاده. ما قطعاً دنبال اون‌ها می‌گردیم، ولی واسه پیدا کردنشون

اطلاعات بیشتری لازم داریم. اگه دزده بدونه ما دنبال کاراوان سفیدیم، دیگه نمی‌ذاره ایمی توی

فیلم‌ها باشه. یا ممکنه ماشینش رو عوض کنه. خیلی مهمه که اون متوجه نشه، این جوری شاید

ایمی بتونه سرنخ‌های دیگه‌ای بفرسته.»

اخم‌های خانم نوردلاند رفت توی هم.

کارآگاه گفت: «این طوری واسه ایمی هم امن‌تره.»

خانم نوردلاند آهی کشید و گفت: «خیلی خب. من چیزی نمی‌گم.»

کارآگاه گفت: «اگه چیز دیگه‌ای دستگیرمون شد، بهتون خبر می‌دم.»

بعد از رفتن کارآگاه، خانم نوردلاند گفت: «ایمی انگار حالش خوب بود، مگه نه؟ به نظر نمی‌اومد

طوری‌ش شده باشه.»

جورجا گفت: «به نظر من هم حالش خوب بود. کندرا هم همین‌طور.»

خانم نوردلاند گفت: «فکر کنم حشره‌ای چیزی نیشش زده بود. همه‌ش بغل سرش رو

می‌خاروند.»

چند دقیقه بعد، کارآگاه راکپورت به تمام مراکز پلیس ایالت اطلاع داد که در ارتباط با ربوده شدن



آن دو دختر، دنبال یک داج کاراوان سفید باشند. به پلیس فدرال آمریکا^{۴۴} هم که به عنوان مشاور در این پرونده حساس فعالیت می کردند، اطلاع داد.

نیم ساعت بعد، پیام دیگری ارسال شد. روز دوشنبه در غرب سیاتل^{۴۵} سرقت یک داج کاراوان سفید گزارش شده بود. خانمی که صاحب ماشین بود، موقع تحویل گرفتن سفارشش از فروشگاه غذای آماده هاسکی^{۴۶}، سوئیچ را توی ماشین گذاشته بود و وقتی برگشته بود، ونش را برده بودند.

کارآگاه راکپورت شماره پلاک ماشین را به همراه یک قصه ساختگی در مورد آن زن در اختیار رسانه ها گذاشت: او داشته سینی های میوه و ساندویچ را برای مراسم بعد از خاکسپاری مادرش می گرفته که ماشینش را دزدیده بودند. این داستان احساس همدردی زیادی بین مردم ایجاد کرد و شماره پلاک از تمام شبکه های خبری محلی پخش شد.

کارآگاه راکپورت با خودش فکر کرد گاهی آدم شانس می آورد. هرچند ممکن بود این ماشین همانی نباشد که رباینده بچه ها ازش استفاده کرده بود، ولی احتمال زیادی وجود داشت که همان باشد. هم زمانی اعلام دزدی آن ماشین برای پرونده کودک ربایی عالی بود. حالا به جای یک توصیف مبهم، مردم یک شماره پلاک مشخص داشتند که دنبالش بگردند؛ و با استفاده از ماجرای خاکسپاری و مجلس ختم، دیگر لزومی نداشت برای جلب توجه مردم ماجرای ون را به کودک ربایی ارتباط دهند.

شاید دوباره شانس می آوردند و ون شناسایی می شد. کارآگاه راکپورت امیدوار بود که این اتفاق بیفتد. او خودش یک دختر داشت. حتی فکر ربه شده شدن دخترش حالش را بد می کرد. نمی توانست تصور کند این وضعیت تا چه اندازه برای مادر ایمنی و پدر و مادر کندها وحشتناک بود. واضح بود که خانم نوردلاند دلش می خواست فیلم در رسانه ها پخش شود تا شاید غریبه ای مکانش را شناسایی کند. کارآگاه تصمیم گرفت برگردد خانه او و ماجرای گزارش سرقت ماشین را برایش بگوید. شاید این طوری نظرش در مورد نگه داشتن راز آن فیلم عوض می شد.

مردها دیگر هیچ فرصتی برای فرار به ایمنی نمی دادند. یکی از آن ها دائم او را زیر نظر داشت، به جز وقت هایی که او توی دستشویی بیرون کلبه بود. اگر کندها را برای قدم زدن می برد، هیو یا اسموکی دنبالش راه می افتادند، وقتی از تلمبه آب می کشید و صورت کندها را می شست، یکی از مردها مراقبشان بود.

اهمیتی نداشت. حتی اگر فرصتش هم پیدا می شد، ایمنی دیگر فرار نمی کرد. با آن همه مس مس کردن کندها، فرار خیلی سخت بود.

ایمنی باید به سرنخ بعدی فکر می کرد. فروشگاه محلی زین نگه دار می توانست یک گزینه عالی



باشد، فقط باید می فهمید چطور می شود آن را تبدیل به سرخ کرد. اسم این فروشگاه مثل فروشگاه های سیفوی^{۴۷} یا کروگر^{۴۸} نبود، آن قدر خاص و متمایز بود که نمی توانست هیچ نمونه دیگری داشته باشد. اگر می توانست اسم فروشگاه را یک جوری به پلیس برساند، پلیس ها را یک راست به این منطقه می کشاند.

هیچ راهی وجود نداشت که وقتی اسموکی از او فیلم می گرفت بتواند دقیقاً کلمات فروشگاه محلی زین نگه دار را به زبان بیاورد، بدون این که هیو و اسموکی بشنوند. آن ها مطمئناً آن بخش را حذف می کردند.





ایمی و دوستانش گاهی با هم پانتومیم بازی می کردند، بازی ای که در آن یک نفر بدون حرف زدن، به نام یک کتاب یا آهنگ یا اسم یک فیلم اشاره می کرد و بقیه سعی می کردند آن را حدس بزنند. علامت «تلفظش شبیه است به...» این بود که نرمه گوششان را می کشیدند. یادش می آمد که جورجا یک بار داشت سه خوک کوچولو را اجرا می کرد، و هی نرمه گوشش را می کشید و بعد وانمود می کرد دارد گردویی را می شکند که مغزی داخلش نیست و می خواست دوستانش بگویند: پوک. بالاخره یک نفر این کلمه را گفت و بعد علامت «تلفظش شبیه است به...» ذهنشان را برد به سمت خوک.

ایمی تصمیم گرفت به واژه هایی فکر کند که تلفظشان شبیه بود به زین، نگه دار، محلی و فروشگاه. آن وقت می توانست از علامت «تلفظش شبیه است به...» استفاده کند و بعد آن کلمه ها را بگوید و امیدوار باشد یک نفر با دیدن فیلم از آن سر در بیاورد. مجبور نبود برای این سرخ فقط روی جورجا حساب کند. افراد زیادی پانتومیم بازی می کردند. خیلی ها ممکن بود بتوانند متوجه علامت «تلفظش شبیه است به...» بشوند.

اول به کلماتی فکر کرد که شبیه فروشگاه بودند. باشگاه، دانشگاه، آرایشگاه، فرودگاه، آرزو می کرد کاش فرهنگ لغات هم قافیه اش همراهش بود، کتابی که برای شعر نوشتن از آن استفاده می کرد. البته بدون آن کتاب هم یک فهرست بلند بالا از کلمه هایی که ممکن بود به دردش بخورند توی ذهنش داشت.

به عنوان یک نویسنده، ایمی عاشق کلمات بود و برایش جذابیت داشت که فکر کند و تا جایی که می تواند کلمات شبیه به فروشگاه پیدا کند.

محلی مشکل بود. هر چه سعی می کرد نمی توانست حتی یک کلمه پیدا کند که با محلی هم قافیه باشد. آخرش تصمیم گرفت از محلی رد شود و برود سراغ زین. اگر برای کلمات فروشگاه زین نگه دار سرخ می فرستاد، و پلیس از آن سر در می آورد، همین حتماً کافی بود تا آن ها را به محل درست هدایت کند.

ایمی با خودش گفت زین، این، تین، جین، مین، چین. افتاده بود روی دور: فین، دین، کین، سین. ولی با آن همه کلمه خوب که می توانست انتخاب کند، نگران سرخ «تلفظش شبیه است به...» بود. علامت کشیدن نرمه گوش خیلی شبیه علامت خاراندن گوش می شد که توی دی وی دی های قبلی استفاده کرده بود، برای همین ایمی شک داشت کسی متوجه آن بشود.

علامت خاراندن گوش برای هر دو گوش بود و حرکتش خاراندن بود، در حالی که علامت «تلفظش شبیه است به...» فقط کشیدن یک نرمه گوش بود، ولی هر دو علامت مربوط به گوش می شد و ایمی می دانست ممکن است گیج کننده باشد. با این حال باید سعی اش را می کرد. هیچ





راه بهتری برای رساندن آن اطلاعات ضروری به ذهنش نمی‌رسید.

اگر کوچک‌ترین شانس آوری بود، پلیس تا حالا داشت دنبال یک کاروان سفید می‌گشت و ایمی امیدوار بود به محض این که دی‌وی‌دی دوم را ببینند از پرستار کندرا بازجویی کنند. پرستارش می‌دانست کلبه کجاست. می‌توانست پلیس را بیاورد آن‌جا!

این احتمال وجود داشت که پرستار کندرا برای سفر رفته باشد اروپا و هیچ‌کس نداند چطور می‌شود پیدایش کرد. یا اگر دروغ می‌گفت و وانمود می‌کرد چیزی در مورد کودک ربایی نمی‌داند چه؟ اگر تصمیم می‌گرفت منتظر سهم خودش از پول بماند چه؟ شاید از اسموکی می‌ترسید و نگران بود اگر ماجرا را به پلیس بگوید، او بلایی سرش بیاورد.

ایمی نمی‌توانست درست روی سرنخ‌ها تمرکز کند، چون کندرا هی حواسش را پرت می‌کرد و نمی‌گذاشت فکر کند. با خودش گفت کاغذ و قلم لازم دارم تا بتوانم افکارم را جمع‌وجور کنم.

ولی حتی اگر کاغذ و قلم هم داشت، می‌دانست نمی‌تواند سرنخ‌ها را روی کاغذ بیاورد.

نمی‌خواست هیو و اسموکی بفهمند دارد چه کار می‌کند. باید تمام افکارش را توی ذهنش منظم می‌کرد. باید هم کلمه‌های هم‌قافیه پیدا می‌کرد، هم راهی برای رساندن پیام و هم کندرا را سرگرم می‌کرد، همه هم‌زمان با هم.

ایمی گفت: «می‌خواهم یه بازی جدید یاد بگیریم. مثلاً تو و تایی یه هواپیما دارین و تو می‌خوای تایی رو با هواپیما ببری مسافرت.»

کندرا گفت: «تایی همیما دوست داله.»

«خوبه. بلد ی مثل هواپیما پرواز کنی؟»

کندرا با تکان سر گفت نه.

ایمی از جایش بلند شد. دست‌هایش را به دو طرف باز کرد و گفت: «این شکلی.» و بعد همان‌طور که دست‌هایش را باز نگه داشته بود و خودش را کمی به چپ و راست خم می‌کرد، شروع کرد دویدن دور اتاق. «ببین، من الان هواپیمام.» به سمت کندرا حرکت کرد و گفت: «حالا می‌خوام فرود بیام.» سرعتش را کم کرد و آرام روی دو زانو نشست. «این‌جا فرودگاهه. من توی فرودگاه کشور خودمون نشستم. آمریکا. اون‌ور اتاق مثلاً فرودگاه یه کشور دیگه‌ست. اسمش چینیه. فرودگاه چین. حالا نوبت تونه. تو و تایی می‌خواین با هواپیما برین چین. هر وقت من بهت گفتم پرواز کن، هر وقت هم گفتم هواپیما رو نگه دار.»

کندرا سرش را تکان داد. تایی را توی یک دست گرفت و دست‌هایش را باز کرد.

ایمی گفت: «پرواز کن.»

کندرا با سرعت خودش را به چپ و راست کج می‌کرد، انگار کوش کرده باشند. ایمی گفت:

برای ادامه و باقی فایل ها به کانال اصلی مراجعه کنید

@libraryVellichor

هرگونه کپی بدون ذکر منبع ممنوع
در صورت دیدن گزارش بدید

کتابخانه
مجازی





«آفرین! هواپیما رو روشن کردی! حالا برو، برو!»

کندرا شروع کرد به دویدن.

ایمی گفت: «هر وقت بهت گفتم، برو توی فرودگاه چین. وقتی بهت گفتم هواپیما رو نگه دار. بعد دوباره پرواز کن.»

کندرا گفت: «تایی هیپیما دوست داله.» و همان طور با دست‌های باز به چپ و راست کج می‌شد و می‌دوید.

ایمی به آن طرف اتاق اشاره کرد و گفت: «برو فرودگاه چین!»

کندرا دوید به سمتی که ایمی اشاره کرده بود.

ایمی گفت: «نگه دار!»

کندرا یک لحظه آن جا ایستاد و بعد گفت: «تایی هیپیما بشه.»

ایمی گفت: «پرواز کن!»

کندرا شروع کرد به دویدن.

ایمی گفت: «فرودگاه چین. دور بزن و برگرد فرودگاه چین.»

کندرا جیغ کشید: «تایی هیپیما بشه.» و با سرعت دور اتاق دوید.

اسموکی گفت: «بسه دیگه!»

ایمی گفت: «نگه دار.»

کندرا همین طور می‌دوید.

ایمی گفت: «نگه دار!»

کندرا داد زد: «هیپیما بگه عررر!» همین طور می‌دوید و تندتند دست‌هایش را تکان می‌داد.

اسموکی گفت: «گفتم بسه!» و یک قدم به سمت کندرا برداشت.

ایمی سریع بازوی کندرا را گرفت. «حالا می‌خوایم یه بازی دیگه بکنیم. بیا این جا پیش من بنشین.»

کندرا یک کم مقاومت کرد، بعد خودش را کنار ایمی انداخت روی زمین.

ایمی فکر کرد که یک بار تمرین بازی هواپیما کافی است. خداخدا می‌کرد موقع ضبط دی‌وی‌دی

بعدی، کندرا زیاد از کنترل خارج نشود، مبادا اسموکی زود فیلم را تمام کند و ایمی نتواند سرنخ‌ها را بدهد.

توی ذهنش دوباره کلمات را مرور کرد. فرودگاه چین نگه دار. باید قبل از این که بگوید فرودگاه

چین علامت «تلفظش شبیه است به...» را می‌داد. به نظرش رسیده بود که بهتر است از خود کلمه

نگه دار استفاده کند تا این که دوباره «تلفظش شبیه است به...» را علامت بدهد.

اصلاً نمی‌دانست کسی می‌تواند این بار سرنخش را کشف کند یا نه. ولی تنها کاری که از دستش



A8%D8%A7%DB%8C%DB%8C



یک کودک ربایی | روز سوم



برمی آمد این بود که تلاشش را بکند.



< ۷۷ از ۱۳۸ >





فصل سیزده

آن شب، بعد از این که کَندرا، هیو و اسموکی خوابشان برد، ایمی ساعت‌ها بیدار دراز کشید. با این که چشم‌هایش را باز نگه داشته بود، هیچ‌جا را نمی‌دید. همیشه فکر می‌کرد اتاقش توی خانه‌شان شب‌ها زیادی تاریک است، ولی حالا که با این‌جا مقایسه‌اش می‌کرد، می‌دید اتاقش مثل یک سن پرنور بود. بیرون پنجره کلبه نه خبری از چراغ‌های خیابان بود، نه چراغ‌های همسایه‌ها و نه چراغ‌های ماشین‌هایی که رد می‌شدند. جنگل تاریک تاریک بود.

داخل کلبه، ساعت دیجیتالی در کار نبود، یا هر جور چراغ کوچکی که روی انواع و اقسام وسایل برقی می‌درخشد، مثل تلفن بی‌سیم یا پایه مسواک برقی. کلبه در سیاهی مطلق فرو رفته بود. از خودش پرسید مامانش دارد چه کار می‌کند. تصور کرد که دارد فیلمی را که اسموکی گرفته بود نگاه می‌کند. ایمی مطمئن بود که حتی بدون علامت او هم مامان اولین سرنخ را می‌فهمید و به پلیس می‌گفت که عمه‌ای به اسم کارا و عمویی به اسم وان وجود ندارد. بهشان می‌گفت خانم وایتی هم در کار نیست.

ایمی مطمئن بود که حالا پلیس‌ها دنبال یک کاراوان سفید هستند، ولی نمی‌دانند کجا را بگردند. نمی‌دانست چندتا کاراوان سفید توی خیابان‌های ایالت واشینگتن^{۲۹} این طرف و آن طرف می‌رود، ولی تقریباً مطمئن بود که تعدادشان زیاد است.

سرنخ خاله تنها در صورتی به درد می‌خورد که پرستار کَندرا همکاری می‌کرد. وقتی او آدمی بود که توی نقشه دزدی بچه کارفرمایش شریک می‌شد، نمی‌شد رویش حساب کرد که راستش را بگوید. حتی اگر پلیس از او بازجویی می‌کرد، ممکن بود دروغ بگوید. ممکن بود از دستگیر شدن بترسد، یا به قول اسموکی، از بلایی که او سرش می‌آورد اگر به پلیس چیزی در مورد نقشه‌شان می‌گفت.

ایمی با خودش فکر کرد باید برای نجات خودمان کارهای بیشتری بکنم. سرنخ‌ها ممکن است جواب بدهند ممکن است جواب ندهند. فردا روز چهارمی است که این جاییم. هیو هر روز عصی‌تر از روز قبل می‌شد و اسموکی بیشتر و بیشتر بداخلاقی می‌کرد. کَندرا که اولش از خوبی مثل فرشته‌ها بود، کم‌کم داشت اذیت می‌کرد و آن شب قبل از این که خوابش ببرد، بهانه مادرش را گرفته بود و گریه کرده بود.

ایمی با خودش گفت ما همه مضطرب و عصی هستیم و این خوب نیست. بیشتر از همه نگران اسموکی بود و کارهایی که ممکن بود ازش سر بزنند. آرزو می‌کرد کاش او اسلحه نداشت.

در این لحظه بود که فکری به ذهنش رسید. شاید بتونم اسلحه رو بردارم. هیو به اسموکی گفته بود اسلحه را توی داشبورد ون بگذارد. اگر می‌توانست وقتی هر دو مرد خواب بودند یواشکی از کلبه برود بیرون و اسلحه را بردارد چه؟



حتی توی تاریکی هم مطمئن بود می‌تواند ون را پیدا کند. می‌دانست کجا پارک شده. درش قفل بود؟ فکر نمی‌کرد. لازم نبود وسط این ناکجاآباد درش را قفل کنند. مطمئن مطمئن نبود در ون قفل نباشد، ولی اگر می‌خواست سوئیچ را پیدا کند و با خودش ببرد، خطر این که یکی از مردها را بیدار کند بیشتر بود تا این که همین طوری از کلبه بیرون برود.

تصمیم گرفت این احتمال را در نظر بگیرد که در ماشین قفل نیست و شانسش را امتحان کند. غلتی زد، از زیر پتویی که روی خودش و کندرا بود بیرون آمد و بلند شد. نفس‌های منظم اسموکی و خروپف هیو همین طور ادامه داشت.

با پایش روی زمین دنبال کفش‌هایش گشت و آن‌ها را پوشید. قدم‌های کوتاه برمی‌داشت و پاهایش را آهسته حرکت می‌داد تا به چیزی گیر نکنند. دست‌هایش را جلو نگه داشته بود و دنبال لبه میز می‌گشت.

وقتی به میز رسید، انگشت‌هایش را دور چراغ‌قوه که روی میز بود حلقه کرد. اگر چراغ‌قوه را برمی‌داشت، می‌توانست سریع‌تر اسلحه را پیدا کند. ولی دیشب شنیده بود که هیو نصف‌شب بلند شد و رفت بیرون، احتمالاً می‌خواست برود دستشویی. اگر وقتی او بیرون کلبه بود دوباره این اتفاق می‌افتاد چه؟ اگر هیو می‌دید چراغ‌قوه سر جایش روی میز نیست، متوجه می‌شد که کسی آن را برداشته، آن وقت ایمی گیر می‌افتاد.

تصمیم گرفت چراغ‌قوه را همان جا روی میز بگذارد و توی تاریکی برود. آهسته از کنار مردها که خواب خواب بودند، رد شد و رفت طرف در کلبه.

با احتیاط دستگیره در را چرخاند، بعد در را هل داد و باز کرد و رفت بیرون. در را پشت سرش بست و سعی کرد دستگیره را آهسته برگرداند تا صدای تقه آرام آن هم شنیده نشود.

ستاره‌ها بالای سرش می‌درخشیدند. روی پتوی سیاه آسمان، ستاره‌ها براق‌تر و بزرگ‌تر از آن چیزی به نظر می‌آمدند که از خانه‌شان می‌دید. کمی دورتر، سمت راستش، جغدی بالای درخت آرام هوهو می‌کرد.

ایمی می‌خواست تند راه برود، ولی می‌ترسید پایش به چیزی گیر کند و زمین بخورد، برای همین آهسته به طرف در سمت راست ون حرکت کرد. پیشانی‌اش را چسباند به پنجره کناری و سعی کرد ببیند قفل در پایین است یا نه. توی آن نور کم نمی‌توانست تشخیص بدهد.

دستگیره در را گرفت. اگر درهای ماشین قفل بود و او دزدگیر را به صدا درمی‌آورد، صدای بوق بوق بلندی توی کل جنگل می‌پیچید. صدا را که تصور کرد به خودش لرزید؛ و بعد دستگیره را بالا کشید. در آرام و بی‌صدا باز شد. با باز شدن در، چراغ توی ماشین روشن شد. ایمی



که از آن نور ناگهانی چشم‌هایش را تنگ کرده بود، سریع نشست توی ون و در را کشید و بست. چراغ روشن ماند. ایمی متوجه شد که حتماً چراغ به صورت خودکار برای مدت کوتاهی روشن می‌ماند. امیدوار بود روشن ماندنش خیلی کوتاه باشد. اگر یکی از مردها نوری آن بیرون می‌دید، کلکش کنده بود.

بعد از چند ثانیه، چراغ خاموش شد. ایمی بی حرکت نشسته بود و تلاش می‌کرد به اعصابش مسلط باشد و بگذارد چشم‌هایش دوباره به تاریکی عادت کند. باید وقتی اسلحه را از توی داشبورد برمی‌داشت حواسش را جمع می‌کرد. نمی‌خواست اشتباهی ماشه را بکشد.

توی خانه آن‌ها هیچ اسلحه‌ای نبود. پدرش شکار نمی‌کرد، مادرش هم همین‌طور. ایمی هیچ‌وقت از اسلحه استفاده نکرده بود، حتی دستش هم به هیچ اسلحه‌ای نخورده بود. حالا هم قصد نداشت ازش استفاده کند؛ فقط می‌خواست خیالش راحت باشد که کسی بهش شلیک نمی‌کند. می‌خواست اسلحه اسموکی را بردارد و توی جنگل چالش کند، جایی که اسموکی هیچ‌وقت پیدایش نکند. با این کار ممکن بود جان خودش را نجات دهد.

اگر اسموکی اسلحه داشت، خیلی راحت می‌توانست به او شلیک کند؛ بدون اسلحه، خلاص شدن از دست ایمی برایشان خیلی پیچیده‌تر می‌شد. ایمی امیدوار بود آن موقعی که مردها می‌فهمند اسلحه گم شده، عجله داشته باشند که از شهر بروند و مجبور شوند او را توی کلبه رها کنند. ایمی نفس عمیقی کشید، بعد دستگیره داشبورد را بالا کشید و آن را باز کرد. دستش را برد تو و دنبال اسلحه گشت.

اسلحه آن‌جا نبود.

با دست تمام فضای داخل داشبورد را گشت ولی فقط یک تکه کاغذ تاشده شبیه نقشه پیدا کرد و یک تی پلاستیکی کوچک برای پاک کردن یخ از روی شیشه ماشین.

اسموکی اسلحه را چه کار کرده بود؟ جایی قایمش کرده بود تا مطمئن شود دست هیو بهش نمی‌رسد؟ همیشه پیشش بود، با این که هیو گفته بود آن را با خودش این‌ور و آن‌ور نبرد؟ همان‌طور که آن‌جا نشسته بود و فکر می‌کرد دیگر کجا را بگردد، نوری جلوی در کلبه پیدا شد. یکی از مردها داشت با چراغ قوه می‌آمد بیرون! فهمیده بودند ایمی نیست؟ داشتند دنبالش می‌گشتند؟

ایمی خودش را روی صندلی پایین کشید و نگاه کرد. صورت هیو توی نور محو پشت چراغ قوه عین روح ظاهر شد. اگر دو دقیقه زودتر بیرون آمده بود، وقتی ایمی در ماشین را باز کرده بود، روشن شدن چراغ ماشین را می‌دید.





نور چراغ قوه از کلبه مستقیم به طرف دستشویی حرکت کرد و وقتی هیو رفت تو، محو شد. چند لحظه بعد، هیو دوباره نمایان شد و برگشت داخل کلبه.

ایمی با خودش گفت اگر قبل از این که چراغ قوه را خاموش کند، نورش را توی کلبه بچرخاند چه؟ آن وقت متوجه می شود که من نیستم. و بعد می آید دنبالم.

ایمی به خودش گفت هیو نور را توی کلبه نمی چرخاند، چون نمی خواهد بقیه را بیدار کند، ولی با این حال باز هم وقتی هیو برگشت توی کلبه و در را بست، تمام بدنش از نگرانی منقبض شده بود. صبر کرد. اگر هیو قرار بود بفهمد او رفته، همین حالا این اتفاق می افتاد.

ماشین بوی دود سیگار مانده می داد، آن بیرون، برگ های درختان با وزش نسیم ملایمی خش خش می کردند. کلبه تاریک و ساکت باقی ماند. هیو متوجه نبودن او نشده بود.

ایمی با خودش فکر کرد ممکن است اسموکی اسلحه را جایی توی ماشین قایم کرده باشد، شاید زیر یکی از کف پوش های ماشین، یا آن عقب. حالا که تا این جا آمده بود، تصمیم گرفت تمام ماشین را خوب بگردد.

دست هایش را کف ماشین کشید و سعی کرد دستش را زیر صندلی ببرد، ولی یک محفظه قفل شده آن زیر بود. به سمت صندلی راننده خم شد و زیر آن را گشت. وقتی داشت بلند می شد، آرنجش به میل فرمان خورد و صدای جیرینگ جیرینگ شنید. صدای سوئیچ بود؟

به سرعت دست هایش را کنار میل فرمان کشید و سوئیچ را پیدا کرد که از استارت آویزان بودند. او نگران بود که در ماشین قفل باشد؛ ولی نه تنها قفل نبود، بلکه سوئیچ هم روی ماشین بود.

ایمی با خودش گفت اگر رانندگی بلد بودم، می توانستم همین الان فرار کنم. می توانستم ون را روشن کنم و جانم را نجات دهم.

اسموکی و هیو هرگز نمی توانستند پیاده به او برسند. حتی اگر اسموکی اسلحه همراهش بود، تا صدای ماشین را می شنیدند و متوجه می شدند چه اتفاقی دارد می افتد و می دویدند بیرون، ایمی از تیررس او خارج شده بود.

فکر کرد می تواند این کار را بکند یا نه. رانندگی دیگران را دیده بود. تمام کاری که می کردند این بود که سوئیچ را می چرخاندند، بعد ماشین را توی دنده می گذاشتند و پایشان را روی پدال گاز فشار می دادند. ولی چطور باید آن را می گذاشت توی دنده؟ اگر ماشین را روشن می کرد و بعد نمی توانست بفهمد چطور از حالت توقف به حالت حرکت درش بیاورد چه؟ دست هایش را اطراف فرمان کشید تا دنده را پیدا کند. با خودش گفت نایبنا بودن هم لابد این طوری است، سعی می کنی اطرافت را به جای چشم هایت، با انگشت هایت بفهمی.



پشت فرمان نشست و سعی کرد دنده را عوض کند. دنده اصلاً تکان نمی خورد. فکر کرد شاید ماشین باید روشن باشد تا بشود دنده را عوض کرد. باید ماشین را روشن می کرد؟ باید فرار می کرد؟

کندرا چی؟ ایمی تصور کرد که برمی گردد کندرا را بردارد، بیدارش می کند و سعی می کند ساکت نگهش دارد تا ببردش توی ماشین. امکان نداشت بتواند این کار را بکند. کندرا وقتی گرسنه یا استراحتش را کرده و خوب غذایش را خورده بود، خیلی دوست داشتنی بود، ولی وقتی گرسنه یا خسته می شد به اندازه هر بچه سه ساله دیگری نق نقو می شد. کار عاقلانه ای به نظر نمی رسید که او را بیدار کند و با خودش ببرد. اگر ایمی می خواست همین حالا با ماشین فرار کند، باید کندرا را آن جا می گذاشت و می رفت.

شاید با تمام این شرایط باز هم این بهترین کاری بود که می توانست بکند. اگر می توانست رانندگی کند، احتمالاً می توانست در عرض یک ساعت کمک پیدا کند. فروشگاه محلی زین نگه دار به احتمال زیاد شب ها باز نبود، ولی شاید ماشین دیگری را می دید. اگر نه، مستقیم جاده را می گرفت و می رفت تا به اولین شهر برسد.

پلیس فوراً کندرا را نجات می داد. شاید هیو و اسموکی صدای روشن شدن ماشین را نمی شنیدند و اصلاً تا موقعی که پلیس از راه می رسید نمی فهمیدند ایمی رفته. حتی اگر می شنیدند که او دارد با ماشین دور می شود و کندرا را برمی داشتند و فرار می کردند، چقدر می توانستند دور شوند قبل از این که دستگیرشان کنند؟ پلیس از هلیکوپتر و سگ های شکاری استفاده می کرد تا ردشان را بگیرد.

ولی از طرف دیگر، ماشین می توانست خطرناک باشد و ایمی هیچ چیزی از رانندگی نمی دانست. اگر به یک درخت می زد یا از جاده منحرف می شد و توی چاله می افتاد چه؟ اگر با ماشین دیگری تصادف می کرد چه؟ ممکن بود با تلاش برای فرار، خودش یا کس دیگری را به کشتن بدهد.

و بعد به اسموکی فکر کرد و این که نمی شد پیش بینی اش کرد. اگر ایمی با ماشین فرار می کرد، او از عصبانیت آتش می گرفت. یعنی آن قدر خشمگین می شد که خشمش را سر کندرا خالی کند؟ آن قدر که بگوید اگر پول را ندهند بچه شان زنده بر نمی گردد؟

ایمی آرزو می کرد کاش می توانست اسلحه را پیدا کند.

آن شب اول، بعد از این که از شهر خارج شدند، قبل از این که بپیچند توی مسیر کلبه، راه زیادی را با ماشین آمده بودند. دلش نمی خواست آن همه راه را رانندگی کند. اصلاً دلش نمی خواست رانندگی کند.

با خودش گفت راندن ماشین را به عنوان آخرین شانس نگه می دارم. حالا که می دانست اسموکی



سوئیچ را توی ماشین گذاشته، هر وقت دیگری هم می‌توانست بدود به طرف ماشین و از آن برای فرار استفاده کند. تصمیم گرفت یک کم دیگر صبر کند، شاید سرنخ‌هایش جواب داد و کمک از راه رسید. اگر خبری از کمک نمی‌شد... خب، آن وقت اگر مجبور می‌شد، برای اولین بار پشت فرمان ماشین می‌نشست.

ایمی نمی‌خواست تا وقتی آماده برگشتن به کلبه نیست، چراغ ماشین روشن شود، برای همین خودش را روی صندلی بالا کشید و کف ماشین، جلوی صندلی وسط، با دست دنبال اسلحه گشت.

عقب‌ترین صندلی در هر دو طرفش محفظه داشت. چند ورق کاغذ، یک برس مو، قوطی‌های خالی نوشیدنی و دو مداد پیدا کرد، اما اثری از اسلحه نبود.

وقتی جست‌وجویش تمام شد، در ماشین را باز کرد، رفت بیرون و سریع در را بست، بعد صبر کرد تا چراغش خاموش شود. بی‌سروصدا وارد کلبه شد و دوباره خزید زیر پتو کنار کُندرا.

هر چند اسلحه را پیدا نکرده بود، ولی رفتنش تا ون ارزشش را داشت. حالا می‌دانست اگر هیچ چاره دیگری نداشته باشد، می‌تواند بپرد توی ماشین، درها را قفل کند و دور شود. یا حداقل سعی کند که دور شود.

در همان حالی که داشت فکر می‌کرد اسموکی اسلحه را کجا گذاشته، خوابش برد.



A8%D8%A7%DB%8C%DB%8C



یک کودک ربایی | روز چهارم



روز چهارم

< ۸۴ از ۱۳۸ >





فصل چهارده

وقتی دی‌وی‌دی دوم رسید، کارآگاه راکپورت فوری رفت خانهٔ خانوادهٔ اجرتون و سه بار فیلم را دید تا شاید بتواند سرنخی از حرف‌های ایمی پیدا کند. ولی هیچ چیزی به ذهنش خطور نکرد. البته می‌دانست ایمی نمی‌تواند اشارهٔ واضح بکند، و گرنه رباینده می‌فهمید او دارد چه کار می‌کند.

کارآگاه راکپورت گفت: «مهر پستی باز هم مال المپیاست. پس حتماً به جا قایم شدن.»

خانم اجرتون گفت: «به پلیس‌های المپیا خبر دادین؟»

«بله، ولی بسته‌ای که مهر پستی‌ش مال المپیاست لزوماً از اون‌جا ارسال نشده. شهرهای کوچک

و مناطق روستایی بسته‌های پستی‌شون رو از شهرهای بزرگ‌تر ارسال می‌کنن.»

فیلم، ایمی را نشان می‌داد که داشت یک بازی کلامی با کِنِدرِا می‌کرد، بازی حیوونه می‌گه؟ زمینهٔ تصویر همان ساختمان توی فیلم اول بود.

شاید دیگر سرنخی وجود نداشت. به احتمال زیاد ایمی اصلاً نمی‌دانست کجا هستند. او سعی کرده بود کمک کند (و کرده بود)، وقتی نوع ماشین را به آن‌ها رسانده بود. شاید کار دیگری از دستش برنمی‌آمد.

این مسئله کارآگاه راکپورت را آزار می‌داد که کاراوان سفید هنوز پیدا نشده بود. وقتی شمارهٔ پلاک را پیدا کردند، او امیدوار بود که ماشین شناسایی شود، ولی این اتفاق نیفتاده بود.

هر جایی که رباینده دخترها را نگه می‌داشت، حتماً یک گاراژ یا فضای انباری مانند داشت که ون را از دید مخفی می‌کرد.

دیدن ناراحتی خانم و آقای اجرتون وقتی فیلم کِنِدرِا را تماشا می‌کردند، دردناک بود. خانم اجرتون در تمام طول فیلم گریه می‌کرد. آقای اجرتون هم با احساساتش درگیر بود.

کارآگاه راکپورت اشاره کرد: «به نظر نمی‌آد کِنِدرِا طوری‌ش شده باشه. ظاهراً ایمی خوب سرش رو گرم نگه می‌داره. شما با کِنِدرِا صدای حیوون‌ها رو بازی می‌کردین یا این چیزیه که ایمی یادش داده؟»

خانم اجرتون گفت: «ما هیچ‌وقت این بازی رو نکردیم. کِنِدرِا کتاب‌هایی رو که عکس حیوون دارن دوست داره، ولی من تا حالا نشده صداهاشون رو بهش یاد بدم.»

کارآگاه راکپورت گفت: «شاید پرستارش باهاش این بازی رو می‌کرده.»

خانم اجرتون گفت: «فکر نمی‌کنم. داریل بیشتر به تلویزیون و اسباب‌بازی متکی بود تا بازی‌های دوپرفه. یه دلیل این‌که داشتیم دنبال یه نفر دیگه می‌گشتیم همین بود.»

کارآگاه راکپورت پرسید: «تصمیم داشتین اخراجش کنین؟ خودش می‌دونست؟»



«نه.»

آقای اجرتون پرسید: «فکر می‌کنین داریل ممکنه نقشی توی این ماجرا داشته باشه؟»

«من باید از تمام زوایای ممکن قضیه رو بررسی کنم.»

خانم اجرتون گفت: «اون نمی‌دونست ما ازش راضی نیستیم. به نظر می‌اومد کندها رو دوست داره.»

کندها بهش می‌گفت خاله. مطمئنم اون کاری نمی‌کنه که کندها رو به خطر بندازه.»

«دلیل دیگه‌ای هم داشت که از کارش ناراضی بودین؟»

خانم اجرتون گفت: «اون فقط دو ماهه که پرستار کندهاست، ولی هنوز هیچی نشده درخواست

افزایش دستمزد داده. از این کارش خوشم نیومد، چون ما حقوق خیلی خوبی بهش می‌دیم.»

کارآگاه راکپورت هم از این مسئله خوشش نیامد. او دو بار با خانه داریل تماس گرفته بود، ولی هر

دو بار تلفن رفته بود روی پیام‌گیر. داریل هم با او تماس نگرفته بود. بیشتر مردم حتی در مسافرت

هم پیام‌هایشان را چک می‌کنند. کارآگاه تصمیم گرفت سری به آپارتمان او بزنند.

قبل از این که این کار را بکنند، رفت خانه خانم نوردلاند تا دی‌وی‌دی را به او نشان بدهد. دوست

ایمی، جورج، باز هم آن‌جا بود؛ پدر و مادر خانم نوردلاند هم همین‌طور. هیچ‌کس متوجه هیچ چیز

غیرعادی در حرف‌های ایمی توی فیلم نشد.

خانم نوردلاند گفت: «اون پرستار خوبیه. نمی‌ذاره به کندها کوچولو بد بگذره.»

کارآگاه راکپورت تأیید کرد. «بله، پرستار خوبیه.»

خانم نوردلاند گفت: «هنوز هم جای نیش حشرات اذیتش می‌کنه.»

کارآگاه راکپورت گفت: «چی؟»

خانم نوردلاند گفت: «همه‌ش گوش‌هاش رو می‌خارونه. توی فیلم اول هم این کار رو می‌کرد،

این‌جا هم دوباره این کار رو می‌کنه. ببینین.»

دوباره فیلم را پخش کردند و ایمی را تماشا کردند که اول گوش راستش و بعد گوش چپش را

می‌خاراند.

خانم نوردلاند گفت: «می‌بینین؟ انگار گوش‌هاش می‌خاره. شاید جایی که هستن کک داره.»

جورجا گفت: «صبر کنین! همین الان یه چیزی به ذهنم رسید!» از جا پرید، دوید توی اتاق ایمی و

با دفتر سبز ایمی برگشت. تندتند صفحات را ورق زد تا به جایی که می‌خواست رسید.

گفت: «این‌جا.» و داستان را به خانم نوردلاند و کارآگاه راکپورت نشان داد. «دیشب خوابم

نمی‌برد، نشستم داستانی رو که ایمی داره می‌نویسه خوندم.»

کارآگاه راکپورت به جایی که جورج نشان داده بود نگاه کرد و شروع کرد به بلند خواندن: «من به





عنوان علامت گوش‌هایم را می‌خارانم. اول گوش راستم را می‌خارانم و بعد گوش چپم را. هر کاری که بعدش بکنم یک پیام است.»

کارآگاه راکپورت دست از خواندن برداشت و دوباره فیلم را پخش کرد. وقتی ایمی گوش راست و بعد گوش چپش را خاراند، سرش را به نشانه تأیید تکان داد. چیزی که ایمی بعد از آن گفت این بود: «خاله خرسه می‌گه؟» وقتی کیندرا بلافاصله جوابش را نداد، ایمی دوباره هر دو گوشش را خاراند و سؤال را تکرار کرد: «خاله خرسه می‌گه؟» معلوم بود که دارد روی کلمه خاله تأکید می‌کند.

فیلم را نگه داشت.

جورجا گفت: «این یه سرنخه. حتماً همین‌طوره! ایمی هیچ موقع دیگه‌ای گوش‌هایش رو نمی‌خارونه.»

خانم نوردلاند گفت: «بیابین دی‌وی‌دی اول رو دوباره نگاه کنیم. یادمه اون‌جا هم گوشش رو می‌خاروند، ولی یادم نمی‌آد کی این کار رو می‌کرد.»

دی‌وی‌دی اول را دوباره گذاشتند. ایمی قبل از این که بگوید: «به عمه کارا و عمو وان بگین نگران نباشن» گوش‌هایش را می‌خاراند.

جورجا گفت: «داره بهمون علامت می‌ده، عین توی داستان‌ش. دفعه اول سرنخش کاراوان سفید بود. این دفعه خاله خرسه‌ست.»

خانم نوردلاند گفت: «خاله خرسه. خاله خرسه واسه من هیچ معنی خاصی نداره.»

کارآگاه راکپورت یک‌هو از جایش بلند شد و گفت: «واسه من داره، آفرین، جورجا. بهتون خبر می‌دم.»

کارآگاه از خانه خانم نوردلاند رفت، سوار ماشینش شد و راه افتاد به طرف آپارتمان داریل مونرو^۵. با خودش گفت کیندرا به پرستارش می‌گفته خاله. ایمی حتماً دارد به ما می‌گوید که پرستار کیندرا در این کودک‌ربایی دست داشته. این باید همان نقطه عطفی باشد که این پرونده لازم داشت.

وقتی کارآگاه راکپورت در آپارتمان داریل را زد، کسی جواب نداد. در آپارتمان کناری را زد، ولی آن‌جا هم کسی جواب نداد. پشت یک کارت ویزیت نوشت: لطفاً تماس بگیرید، مسئله اضطراری است. و از زیر در خانه داریل ردش کرد تو.

وقتی برگشت لای ساختمان، تمام اسم‌های روی صندوق‌های پست را نگاه کرد تا صندوقی را پیدا کرد که زیر نام صاحبش نوشته بود: سرایدار. رفت به آپارتمانی که آن شماره را داشت و در زد. زنی بچه به بغل با صورت خسته و کلافه، در را باز کرد. کارآگاه راکپورت پشت سر او دوتا بچه



کوچک دیگر هم دید.

پرسید: «خانم برتون؟» و یک کارت ویزیت داد دست او.

«بله. مشکلی پیش اومده؟»

کارآگاه راکپورت گفت: «من می‌خوام با یکی از مستأجرهای این ساختمان صحبت کنم. داریل

مونرو، ولی هر چی تماس می‌گیرم جواب نمی‌ده.»

خانم برتون گفت: «اون این جا نیست.»

«می‌دونین کجا رفته؟»

خانم برتون سرش را تکان داد که نه. «اگر هم می‌دونم این جا نیست فقط واسه اینکه که اتفاقاً همون

موقع که من داشتم پیاده‌روی جلوی ساختمان رو جارو می‌کردم رفت. یه جمدون دستش بود.

پرسیدم داره می‌ره مسافرت؟ گفت: بله، دارم می‌رم مرخصی.»

«گفت کجا داره می‌ره؟»

«ازش پرسیدم، گفت داره می‌ره بهشت.»

«بهشت؟ مطمئنن همین رو گفت؟»

«من هم تعجب کردم، ولی این قدر خوشحال و هیجان‌زده بود که فکر کردم حتماً هر جا داره می‌ره

براش مثل بهشته.»

«کسی اومده بود دنبالش؟ کسی همراهش بود؟»

«سوار یه تاکسی زرد شد. من غیر از راننده کس دیگه‌ای رو توی تاکسی ندیدم.»

«چه روزی بود؟»

«دوشنبه بعد از ظهر. مطمئنم، چون من همیشه دوشنبه‌ها جارو می‌کنم، بعد از این که آشغال‌ها رو

جمع می‌کنن.»

«اطلاع داری توی این منطقه خانواده‌ای داره یا نه؟ یه کسی که بتونم باهاش تماس بگیرم که

ممکن باشه بدون چطوری می‌شه پیدااش کرد؟»

«نه. اون فقط دو ماهه که این جا زندگی می‌کنه، خیلی هم با کسی ارتباط نداره. سر کار می‌ره،

یعنی... به هر حال هر روز صبح ساعت شش و نیم می‌ره و تا حدودهای پنج برنمی‌گرده خونه.

وقتی خونه رو اجاره می‌کرد گفت پرستار بچه‌ست.»

بچه‌اش را که گریه می‌کرد توی بغلش تکان داد. «نامزد داره، ولی اسمش رو نمی‌دونم. بعضی

وقت‌ها آخر هفته می‌آد این جا.»

کارآگاه راکپورت گفت: «متشکرم از کمکتون. آگه اومد خونه، ممنون می‌شم بهم زنگ بزنین.»



«داریل تو در دسر افتاده؟»

«می‌خوام در مورد یه پرونده از شما سؤال بپرسم که مربوط می‌شه به یه کسی که اون می‌شناسه.»
کارآگاه راکپورت برگشت توی ماشینش، با اداره پلیس تماس گرفت و درخواست کرد بررسی کنند تا کسی زردی که دوشنبه پیش از این آدرس مسافر سوار کرده، کجا رفته است.
از خودش پرسید داریل واقعاً رفته مرخصی یا سفرش ربطی به گم شدن کیندرا دارد؟ این که داریل درست همان روزی که کودک ربایی اتفاق افتاده از شهر خارج شده بود، به نظر عجیب‌تر از آن می‌آمد که فقط یک هم‌زمانی تصادفی باشد.

از طرف دیگر، صحبتش با سرایدار ساختمان، داریل را به اندازه کافی بی‌گناه جلوه می‌داد. وقتی از زن جوانی که دارد به یک مقصد رؤیایی سفر می‌کند بپرسند کجا می‌رود، کاملاً امکان دارد که بگوید: بهشت، در حالی که زنی که دارد می‌رود جرمی مرتکب شود، به احتمال زیاد رفتار مضطربی دارد.

داریل باز هم کرم ضدآفتاب روی پاهایش مالید، بعد روی صندلی ساحلی‌اش دراز کشید. مرخصی واقعی یعنی همین: آرامش کامل. نه مسئولیتی، نه تلفنی، نه تلویزیونی؛ فقط دراز کشیدن زیر آفتاب، غذا خوردن هر موقع که گرسنه‌اش می‌شد و شنا کردن وقتی که گرمش بود. بهتر از همه این که کس دیگری داشت پول همه چیز را می‌داد.

هنوز این همه خوشبختی درست باورش نمی‌شد. یک هفته پیش هر روز داشت دنبال یک بچه سه ساله لوس می‌دوید و شب‌ها با یک خلاف‌کار خرده‌پا بیرون می‌رفت.

حالا او این‌جا در هونولولو^{۵۲} بود و نامزد جدیدش به یک کنفرانس رفته بود. او تمام روز درگیر بود و داریل با این مسئله مشکلی نداشت، چون او به‌موقع برمی‌گشت هتل تا داریل را برای یک شام مفرح و کمی خوش‌گذرانی بیرون ببرد.

داریل هر روز تا نزدیک ظهر می‌خوابید و بعد هم یک‌راست می‌رفت ساحل. چه زندگی‌ای!





دوباره به شیئی فکر کرد که با جف آشنا شده بود. او یک گوشه زیر باران منتظر اسموکی ایستاده بود تا بیاید دنبالش. اسموکی طبق معمول دیر کرده بود. جف از راه رسید، یک تاکسی صدا زد، بعد از داریل پرسید می‌تواند با تاکسی‌اش او را تا یک جایی برساند یا نه. در آن لحظه داریل آن قدر حالش از اسموکی به هم می‌خورد که گفت: «چرا که نه؟» و سوار شد.

آن شب با جف شام خورد و جف روز بعد دوباره بهش زنگ زد. دو روز بعد، داریل با اسموکی به هم زد و گفت دیگر با او تماس نگیرد.

حالا که به گذشته فکر می‌کرد، نمی‌دانست اصلاً چرا به خودش اجازه داده بود با بی‌عرضه‌ای مثل اسموکی رابطه داشته باشد. او فقط حرف می‌زد و عمل نمی‌کرد. سرش پر از نقشه‌هایی برای پولدار شدن بود که هیچ‌وقت هم پی هیچ کدامشان را نمی‌گرفت.

ولی جف همین حالایش هم پولدار بود و تا جایی که داریل می‌دانست، این مهم‌ترین ویژگی‌ای بود که هر مردی می‌توانست داشته باشد. برای داریل مهم نبود که او آدم راستگو، مهربان، باهوش یا جالبی هست یا نه، ولی برایش مهم بود که پول دارد یا نه.

اسموکی اول به او گفته بود ارثیه زیادی از پدربزرگ و مادربزرگش دارد بهش می‌رسد. ولی دروغ بود؛ هیچ‌وقت از آن ارثیه خبری نشد و داریل بعداً فهمید که پدربزرگ و مادربزرگ اسموکی هنوز زنده‌اند. باید همان موقع با او به هم می‌زد.

خب، حالا اسموکی از زندگی‌اش رفته بود بیرون و چه خوب که از شرش خلاص شده بود. امیدوار بود دیگر هیچ‌وقت او را نبیند.

اسموکی گفت: «وقتشه فیلم بعدی رو شروع کنیم.» رو به ایمی کرد: «این دفعه چی می‌خواهی بگی؟»

ایمی گفت: «می‌خواهم هواپیما بازی بکنیم. این طوری طبیعی‌تره که کندها بازی کنه تا این که همین طوری بایستیم و به دوربین زل بزنیم و هیچی نداشته باشیم بگیم.»

اسموکی گفت: «پس نذار شورش رو دربارها.» و دوربینش را بیرون آورد و شروع کرد به ور رفتن با تنظیماتش.

ایمی از کندها پرسید: «هواپیما بازی یادته؟»

کندها گفت: «تایی هیما بشه.»

ایمی گفت: «درسته. مثل دفعه قبل، وقتی من گفتم پرواز کن، هواپیما رو راه می‌بری. وقتی گفتم برو فرودگاه چین، می‌ری اون طرف اتاق، همون جایی که فرودگاه بود، یادته؟ وقتی هم گفتم نگه دار، می‌ایستی. فهمیدی؟»



کندرا سرش را تکان داد.

ایمی از اسموکی پرسید: «آماده‌ای؟»

اسموکی گفت: «شروع کنین.»

ایمی رو به دوربین کرد و گفت: «امروز می‌خوایم هواپیما بازی کنیم. کندرا و تایی سواریه هواپیمای

الکی می‌شن و می‌رن مسافرت. کندرا با هواپیما پرواز می‌کنه.» بعد رو به کندرا گفت: «پرواز کن.»

کندرا دست‌هایش را باز کرد و شروع کرد به راه رفتن دور میز.

ایمی نرمه گوشش را کشید و علامت «تلفظش شبیه است به...» را داد و بعد گفت: «فرودگاه

چین.» کندرا به طرف گوشه اتاق حرکت کرد.

ایمی به دوربین نگاه کرد و با تأکید گفت: «نگه دار!»

کندرا ایستاد.

ایمی گفت: «آفرین! حالا دوباره پرواز کن.»

کندرا چند بار با هیجان به چپ و راست کج شد و بعد شروع کرد به دویدن روی نوک پنجه‌های

پایش. ایمی نرمه گوشش را کشید و گفت: «فرودگاه چین.» ولی کندرا همین‌طور دور می‌چرخید و

حواستش به ایمی نبود. ایمی دوباره علامت را تکرار کرد و گفت: «فرودگاه چین.» کندرا همین‌طور

که بالا و پایین می‌پرید رفت به طرف فرودگاه خیالی و داد زد: «عرررر!». ایمی گفت: «نگه دار.»

اسموکی گفت: «کات!»

هیو گفت: «یه بازی دیگه باهاش بکن. هواپیما بازی که می‌کنه می‌زنه به سرش.»

کندرا داد زد: «هیما پله عررررر!»

ایمی گفت: «هواپیما بازی تموم شد.» و دستش را به طرف کندرا دراز کرد.

کندرا گفت: «تایی هیما بشه.» و همین‌طور دور کلبه می‌دوید.

ایمی گفت: «چند دقیقه می‌برمش بیرون. باید یه کم انرژی‌ش رو تخلیه کنه.»

در را باز کرد. «بیا تایی رو یه خرده ببریم پیاده‌روی.»

کندرا که هنوز دست‌هایش را به دو طرف باز نگه داشته بود و کج و راست می‌شد، دوید بیرون.

ایمی گذاشت چند دقیقه برای خودش بدود و بالا و پایین بپرد.

بالاخره کندرا یک کم آرام گرفت و رو به ایمی گفت: «حالا تایی استلاحت.»

ایمی گفت: «موافقم. بیا برگردیم تو، من هم واسه تایی یه قصه می‌گم.»

کنار پنجره نشستند و ایمی یک داستان دیگر در مورد تایی سر هم کرد. این بار تایی می‌رفت به یک

مغازه بستنی‌فروشی و می‌توانست هر طعمی که می‌خواست برای بستنی قیفی‌اش انتخاب کند.

تایی بستنی با طعم بیسکویت شکلاتی را انتخاب کرد.



مثل دفعه‌های قبل، مردها فیلم را با هم مرور کردند. ایمی مضطرب تماشایشان می‌کرد و نگران بود که یکی‌شان بازی پانتومیم را بلد باشد و متوجه علامت «تلفظش شبیه است به...» بشود، ولی آن‌ها واکنشی به سرنخ‌های او نشان ندادند. فقط این جمله را به فیلم اضافه کردند که باید منتظر دی‌وی‌دی بعدی باشند.

اسموکی دی‌وی‌دی را توی پاکت گذاشت، رویش آدرس را نوشت و تمبر زد.

هیو گفت: «این دفعه برو به صندوق پست دیگه.»

«چرا خودت نمی‌ری حالا که این قدر ایراد می‌گیری؟»

بدن ایمی از دلشوره منقبض شد و امیدوار بود هیو قبول نکند.

«من می‌مونم.»

اسموکی در کلبه را باز کرد.

هیو رفت بیرون و راه افتاد به طرف ون.

اسموکی پرسید: «کجا می‌ری؟»

«می‌رم اسلحه رو از تو داشبورد بردارم.»

ایمی با خودش گفت اسلحه آن‌جا نیست. من توی داشبورد را گشتم، اسلحه آن‌جا نبود.

اسموکی گفت: «واسه چی؟ اسلحه لازم نداری.»

«تو هم لازم نداری. اگه مشکلی برات پیش بیاد، ماشین دستته. می‌تونی با ماشین فرار کنی. من

هیچ راهی واسه محافظت از خودم ندارم.»

دو مرد یک لحظه با خشم به هم خیره شدند.

اسموکی گفت: «اسلحه توی کلبه‌ست.»

«تو گفتی می‌ذاری توی ون بمونه.»

«دوست دارم شب‌ها توی کلبه پیشم باشه، شاید سروکله خرسی چیزی پیدا بشه.»

«خرس؟» از صدای هیو معلوم بود حیرت کرده.

«آره. از خرس‌ها خوشم نمی‌آد.»

هیو گفت: «این دوروبرها خرس نیست.»

«فقط واسه احتیاط.»

«خب اسلحه کجاست؟»

«روی زمین کنار پنجره‌ست، زیر پتوها.»

هیو سرش را تکان داد.

اسموکی سریع رفت سوار ماشین شد و راه افتاد.



توی کلبه، هیو رفت سمت پشته پتوها و بلندش کرد. یک اسلحه دستی سیاه پیدا شد. سرش را با حالت تأسف تکان داد و گفت: «تا حالا نشنیده اسلحه رو باید یه جایی قایم کرد که دست بچه‌ها بهش نرسه؟»

اسلحه را گذاشت توی جیب کتش.

ایمی احساس می‌کرد بادکنکی است که تمام بادش خالی شده. بعد از آن همه تلاش برای یواشکی بیرون رفتن توی تاریکی و گشتن ون، می‌دید که اسلحه همان جاد دم دستش بوده. می‌توانست خیلی راحت برش دارد و در مدت خیلی کوتاهی چالش کند؛ حیف آن همه وقتی که صرف گشتن داخل ون کرده بود.

اداره تاکسی‌های زرد گزارش داد فردی که روز دوشنبه از آدرس داریل سوار شده بود، به فرودگاه رفته. هیچ اطلاعاتی از شرکت هواپیمایی‌ای که داریل با آن سفر کرده بود، وجود نداشت.

با صدها پروازی که روزانه انجام می‌شد، بررسی فهرست مسافران برای پیدا کردن داریل کار سختی بود. ضمن این که کارآگاه راکپورت مطمئن نبود او از نام واقعی‌اش استفاده کرده باشد. در همان حال که منتظر بود فهرست‌های مسافران بررسی شود، تصمیم گرفت مشخصات داریل را به مطبوعات بدهد.

با خانواده اجرتون تماس گرفت و پرسید عکسی از داریل دارند یا نه. داشتند. رفت خانه آن‌ها تا عکس را تحویل بگیرد.

خانم اجرتون گفت: «باهش حرف زدین؟»

«نه هنوز.» جریان سرنخ ایمی را برای آقا و خانم اجرتون تعریف کرد.

خانم اجرتون گفت: «باورم نمی‌شه داریل توی این ماجرا دست داشته باشه. اون پرستار بی‌نقصی نبود، ولی به نظر می‌اومد کنده رو دوست داره. بعدش هم، نمی‌فهمم دیگه واسه چی پول احتیاج داشته.»

آقای اجرتون گفت: «اون هم با اون حقوقی که ما بهش می‌دادیم.»

خانم اجرتون گفت: «اگه داریل توی دزدیده شدن کنده نقش داشت، دقیقاً واسه همون روزی که این اتفاق افتاد درخواست مرخصی نمی‌کرد.»

با تمام این احوال، کارآگاه راکپورت برگشت اداره پلیس، یک اطلاعیه مطبوعاتی نوشت و در آن از هر کسی که اطلاعی از جا و مکان داریل داشت درخواست کرد با پلیس تماس بگیرد. او گفت دنبال داریل هستند تا به عنوان مظنون برای پرونده کودک‌ربایی‌اش بازجویی کنند. عکس داریل را هم منتشر کرد، عکسی که داریل و کنده را نشان می‌داد که کنار استخر نشسته بودند. اگر شانس می‌آورد، کسی ممکن بود به او خبر بدهد داریل کجاست. اگر داریل بی‌گناه بود، شاید اصلاً



A8%D8%A7%DB%8C%DB%8C



یک کودک ربایی | روز چهارم



خودش با او تماس می گرفت.

< ۹۳ از ۱۳۸ >



فصل پانزده

اسموکی پیچید توی مسیر ماشین روی جلوی اداره پست و دی‌وی‌دی سوم را توی صندوق انداخت. طبق چیزی که روی صندوق نوشته بود، محتویات آن صندوق را ساعت چهار و نیم بعد از ظهر همان روز برمی‌داشتند.

اسموکی که منتظر بود تا دوباره برگردد توی خیابان، یک افسر پلیس را از توی آینه جلوی ماشین دید. افسر از اداره پست بیرون آمده بود، ولی به جای این که سوار ماشین گشتش شود، داشت به ون نگاه می‌کرد.

اسموکی احساس کرد دلش زیرورو شد. تا حالا حتماً سرقت ون گزارش شده بود و پلیس‌ها لابد شماره پلاکش را داشتند. این افسر متوجه شده بود که این همان ون دزدی است؟

اسموکی به سرعت به راست و بعد به چپ پیچید و چند خیابان را رد کرد تا یک پمپ بنزین و فروشگاه مواد غذایی دید. کنار یکی از پمپ‌های بنزین نگه داشت. دو ماشین دیگر کنار پمپ‌ها پارک کرده بودند. هر دو خالی بودند؛ راننده‌هایشان رفته بودند تو و داشتند هزینه را پرداخت می‌کردند.

اسموکی روزنامه‌ای را که سر راه اداره پست خریده بود، برداشت، پیاده شد و رفت به طرف نزدیک‌ترین ماشین خالی؛ یک وانت باربری قرمز. با دقت داخلش را نگاه کرد و دید سوئیچ روی ماشین است. سوار شد، وانت را روشن کرد، از آن جا دور شد و کاراوان سفید را همان جا پارک شده توی پمپ بنزین رها کرد.

اسموکی با نهایت سرعتی که جرئتش را داشت، مستقیم راند سمت خارج شهر. نمی‌خواست به خاطر رانندگی پرسرعت جلب توجه کند، ولی باید سریع از آن جا دور می‌شد، قبل از این که صاحب وانت بتواند مشخصات و شماره پلاک ماشین را به پلیس بدهد.

اسموکی فکر کرد از حالا به بعد هر روز باید به محض این که به شهر می‌آید ماشینش را عوض کند. این طوری می‌توانست بسته‌ها را بدون شناسایی شدن پست کند.

ایمی و کندرا بیرون بودند و هیو مراقبشان بود، وقتی صدای نزدیک شدن ماشین را شنیدند. هیو گفت: «برین تو.» دخترها رفتند تو.

هیو توی چهارچوب در ایستاد و ایمی پشت سرش و از کنار شانه او سعی می‌کرد بیرون را نگاه کند. هیو که وانت قرمز را دید، اسلحه را درآورد.

گفت: «قایم شین. جیکتون هم درنیاد. هر کی هست خودم شرش رو کم می‌کنم.» یک قدم به



بیرون برداشت و در را پشت سرش بست.

ایمی رفت پای پنجره و به بیرون سرک کشید. فکر کرد می‌تواند برای کمک خواستن جیغ بکشد یا نه. توی دلش می‌گفت کاش هیو اسلحه نداشت.

وانت پیچید همان جایی که ون قبلاً پارک شده بود و نگه داشت. اسموکی آمد بیرون.

هیو اسلحه را دوباره توی جیبش گذاشت. پرسید: «چی شد؟ ون کجاست؟»

ایمی پنجره را باز کرد تا جواب اسموکی را بشنود.

اسموکی گفت: «یه مأمور پلیس داشت به ون نگاه می‌کرد. به احتمال زیاد تا حالا گزارش سرقتش رو دادن، من هم فکر کردم ممکنه جلوم رو بگیره، ون رو به جا ول کردم و این وانت رو برداشتم.»

«یه وانت قرمز براق! چه مرگته تو؟ چرا یه ماشینی برنداشتی که این قدر راحت نشه پیداش کرد؟» اسموکی شانه‌هایش را بالا انداخت. «چاره دیگه‌ای نداشتم. تازه، من همیشه دلم به وانت قرمز می‌خواست.»

شانه‌های ایمی آویزان شد. چقدر خوشحال بود که توانسته بود سرخ کاراوان سفید را توی دی‌وی‌دی بگنجانند و حالا به هیچ دردی نمی‌خورد.

هیو یک دستش را روی دهانش کشید و بعد آن را با پاچه شلوارش پاک کرد. پرسید: «پلیسه تو رو دید؟ تونسست نگاهت کنه؟»

«نه، داشت به ون نگاه می‌کرد، ولی دلم رو شور انداخت.»

ایمی کاملاً متوجه شد که هیو هم از شنیدن این حرف مضطرب شد.

هیو پرسید: «پستش کردی؟»

«داشتم همین کار رو می‌کردم که پلیسه رو دیدم. توی مسیر ماشین‌روی صندوق پست بودم، اون

هم داشت از اداره پست می‌اومد بیرون.» روزنامه را بالا گرفت. «اول روزنامه خریدم.»

هیو سرش را تکان داد.

«فردا به محض این‌که برم شهریه ماشین جدید می‌دزدم و باهاش می‌رم دی‌وی‌دی بعدی رو پست می‌کنم.»

هیو گفت: «شاید بهتر باشه تا آخر هفته صبر نکنیم. همین الان درخواست پول کنیم.»

اسموکی گفت: «بزدل نشو واسه من.»

«آخه لازم نیست این قدر بی‌گدار به آب بزنیم. اگه بایه ماشین دزدی جلوت رو بگیرن و پلیس یه

دی‌وی‌دی پست نشده توی دست‌وبالت پیدا کنه، کارمون ساخته‌ست.»



اسمو کی گفت: «همچین اتفاقی نمی‌افته. من حواسم خیلی جمعه.»

«راست می‌گی.»

هیو رفت داخل، نشست و روزنامه را باز کرد. متن خبر را که نگاه می‌کرد، گفت: «هنوز خبر صفحه اوله. نه سرنخی، نه مظنونی.» به خواندن ادامه داد. «چیزی در مورد دی‌وی‌دی اول ننوشته.»

اسمو کی گفت: «شاید هنوز به دستشون نرسیده.»

«مطمئنی آدرس رو درست نوشتی؟»

«معلومه که مطمئنم. لابد بعد از انتشار این روزنامه به دستشون رسیده.»

هیو گفت: «من می‌رم توی وانت. می‌خوام از رادیو اخبار گوش کنم.»

وقتی برگشت، اسمو کی گفت: «خب؟ چیزی دستگیرت شد؟»

«ماجرای بچه‌دزدی صدر همه اخباره، ولی هیچی در مورد دی‌وی‌دی نمی‌گن. دلم شور می‌زنه.»

اسمو کی گفت: «بعضی وقت‌ها پست یه خرده طولش می‌ده.»

هیو گفت: «نه دیگه این قدر! فکر می‌کردم اون فیلم‌ها رو از همه شبکه‌های تلویزیون کشور پخش

می‌کنن و توی همه برنامه‌های خبری رادیو در موردشون حرف می‌زنن.»

«شاید پدر و مادر بچه نمی‌خوان هیچ کس دیگه‌ای اون فیلم‌ها رو ببینه.»

هیو گفت: «نمی‌شه همچین چیزی. اون‌ها حتماً می‌خوان تا جایی که ممکنه افراد بیشتری بدونن

دخترشون چه شکلیه.»

اسمو کی گفت: «من فقط برام مهمه که پدر و مادره فیلم‌ها رو ببینن. اون‌ها می‌خوان پول رو بدن.

اون‌ها باید بترسن.»

هیو گفت: «اون‌ها از لحظه‌ای که فهمیدن بچه‌ها گم شدن به اندازه کافی ترسیدن. قضیه بوداره.

یه جای کار می‌لنگه.»

ایمی چیزی نگفت، ولی با هیو موافق بود. او انتظار داشت دی‌وی‌دی‌ها پشت سر هم از تلویزیون

پخش شود. او روی جورجا برای شناسایی علامت‌هایش حساب کرده بود. حالا نمی‌دانست اصلاً

جورجا فیلم‌ها را دیده یا نه.

ایمی از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد؛ ابرهای خاکستری چاق پشت سر هم می‌غریبند، خودشان را

خالی می‌کردند و پراکنده می‌شدند تا باز بارشان را پر کنند. آن آسمان تیره به حال‌وروز او می‌آمد.

هیو و اسمو کی کارت‌بازی می‌کردند و ایمی سعی می‌کرد کندرا را با قصه‌هایی در مورد تابی سرگرم

نگه دارد.

اواخر بعدازظهر آن روز خورشید به آسمان برگشت.





اسموکی گفت: «این قدر چپیدیم این تو دارم خل می شم. می رم به کم راه برم.» رفت و دوربین را هم با خودش برد.

ایمی کندرا را بیرون برد تا از علفزار پشت تلمبه آب شبدر وحشی بچینند. هیو نشست جایی که بتواند آن ها را ببیند و پشتش را تکیه داد به دیوار کلبه. ایمی یک ساقه شبدر را دور ساقه دیگری پیچید و درست زیر گلش گره زد. بعد یکی دیگر گره زد و یکی دیگر تا یک حلقه گل شبدر برای کندرا درست کرد و گذاشت روی سرش.

ایمی گفت: «تو یه شاهزاده ای با یه تاج پر از گل.»

کندرا گفت: «تایی حلقه گل دوست داله.»

«می خوای واسه تایی یه حلقه گل کوچولو درست کنیم؟»

کندرا گل از گلش شکفت و به پهنای صورت لبخند زد، آن قدر ذوق کرد که انگار ایمی جواهرات ملکه را به او پیشکش کرده بود.

ایمی گفت: «تو شبدر بچین. ساقه های بلند رو بیا.»

وقتی کندرا برای تایی شبدر جمع می کرد، ایمی کمی سرش را کج کرد، چشم هایش را بست و گذاشت خورشید صورتش را گرم کند. نشستن توی آن علفزار لذت بخش بود. ایمی بوی شیرین شبدر را دوست داشت و لمس علف های بلند را روی بازوهایش و صدای زمزمه کندرا را که می گفت: «تایی حلقه گل دوست داله.»

چشم های ایمی ناگهان باز شد. چیز دیگری شنید، حرکتی توی جنگل. بعد صدای کسی به گوشش خورد!

به جهت صدا نگاه کرد.

حتماً هیو هم شنیده بود، چون بلند شد و سریع آمد سمت ایمی.

هیو گفت: «بچه رو ببر تو. همین الان!»

ایمی گفت: «زود باش، کندرا.»

«تایی حلقه گل بخواد.»

ایمی گفت: «شبدرها رو با خودت بیا. حلقه گل تایی رو توی کلبه درست می کنیم.» مثل همیشه، واداشتن کندرا به تند راه رفتن کار آسانی نبود. هی می نشست توی علف ها و هنوز دنبال شبدر ساقه بلند می گشت.

ایمی خم شد و دستش را دراز کرد تا کندرا را بردارد. درست در همان لحظه، سروکله دو زن سوار بر اسب پیدا شد.

هیو آهسته گفت: «همون جا که هستی بمون. حرف نزن. یه وقت به سرت نزنه با ایما و اشاره





ازشون کمک بخوای. اسلحه توی جیبمه.»

کندرا بالا را نگاه کرد. گفت: «اسب کوچولو!»

ایمی کندرا را بلند کرد و چرخید سمت زن‌ها. توی دلش التماسشان کرد که به ما نگاه کنید! خوب و دقیق نگاهمان کنید! ما همان دخترهایی هستیم که دزدیده شده‌اند، همان‌هایی که در موردشان توی اخبار شنیده‌اید، همان‌هایی که عکسشان توی روزنامه است.

هیو رفت سمتشان. اسب‌ها ایستادند.

هیو گفت: «سلام، خانم‌ها. گم شدین؟»

یکی از زن‌ها جواب داد: «نه، همین طوری اومدیم اسب‌سواری.»

هیو گفت: «این‌جا ملک خصوصیه. باید از اون طرف برگردین.» با دست به خلاف جهت کلبه اشاره کرد.

زن گفت: «شرمنده. ما علامتی ندیدیم که نوشته باشه وارد نشوید.»

هیو گفت: «حتماً باد علامت رو انداخته پایین.»

دو زن اسب‌هایشان را برگرداندند و دور شدند. هیچ حرکتی نکردند که نشان دهد ایمی را دیده‌اند که آن‌جا با کندرا ایستاده، ولی ایمی با خودش فکر کرد حتماً متوجهش شده‌اند.

کندرا را که می‌گذاشت زمین، متوجه شد که قلبش تند می‌زند.

هیو گفت: «برین تو.»

یک ساعت بعد اسموکی برگشت.

هیو به او گفت: «باید از این‌جا بریم. همین امشب.»

«چی؟ چرا؟»

هیو گفت: «وقتی نبودى دوتا زن سوار اسب اومدن این‌جا.» حرف که می‌زد بی‌قرار دور کلبه راه

می‌رفت. «یه جورى دست‌به‌سرشون کردم. ولی نمى‌دونم دخترها رو دیدن یا نه.»

اسموکی در یک قوطی نوشیدنی را باز کرد.

ایمی نفسش را حبس کرد، می‌ترسید اسموکی قبول کند از آن‌جا بروند.

اول فلشش را خراب کرده بودند؛ بعد هم سرنخ کاراوان سفیدش بی‌فایده شده بود. اگر از کلبه

می‌رفتند، سرنخ فروشگاه زین‌نگه‌دار هم دیگر به درد نمی‌خورد. اگر این‌جا نمی‌ماندند، دیگر حتی

پرستار کندرا هم نمی‌دانست کجا می‌شود پیدايشان کرد.

ایمی گفت: «فکر نمى‌کنم سوارکارها ما رو دیده باشن. هیچ‌کدومشون حتى سمت من نگاه هم

نکردن.»

هیو گفت: «معلوم نیست. من مطمئن نیستم.»





ایمی گفت: «اگه مشکوک شده بودن، پلیس تا الان اومده بود این جا. دوتا زن که اومدن اسب سواری توی جنگل حتماً موبایل همراهشونه. اگه ما رو دیده بودن، به محض این که از کلبه دور می شدن به پلیس زنگ می زدن.»

اسموکی گفت: «راست می گه.»

هیو گفت: «اگه یه گروه اسب سوار از این جا رد شدن، احتمالاً گروه های دیگه ای هم می آن. باید پول رو بگیریم و ماجرا رو تموم کنیم.»

اسموکی گفت: «آخه الان از این جا کجا می تونیم بریم؟»

«پورتلند. همه چی رو طبق برنامه انجام می دیم، فقط چند روز زودتر. عاقلانه نیست زیادی این جا قایم شیم.»

اسموکی یک قلپ از نوشیدنی اش خورد. گفت: «باشه. من که به هر حال دیگه حالم داره از این جا به هم می خوره. دی وی دی بعدی رو ضبط می کنیم و صبح می فرستیم. بهشون می گیم چقدر پول می خوایم و شنبه شب کجا بذارنش. این جوری می شه دو روز زودتر از چیزی که برنامه ریزی کرده بودیم.»

«اصلاً نباید این قدر صبر می کردیم.» هیو ایستاد و به ایمی نگاه کرد. «از حالا به بعد شما دخترها توی کلبه می مونین.»

ایمی مخالفتی نکرد. برای اولین بار از وقتی آمده بودند کلبه، امید داشت که به زودی می آیند کمکشان. مطمئن بود زن های اسب سوار او و کندرا را دیده اند. وقتی کندرا گفته بود: اسب کوچولو، زن ها مستقیم به آن ها نگاه کرده بودند.

حتماً برایشان سؤال پیش می آمد که دوتا دختر توی این کلبه دورافتاده چه کار می کنند. پیش نمی آمد؟ یا شاید فرض می کردند ایمی و کندرا خواهند و هیو پدرشان است؟ شاید آن سوارکارها به دخترهایی که کنار یک کلبه قدیمی حلقه گل شبدر درست می کردند، دیگر فکر نکرده بودند.





فصل شانزده

جین^{۵۴} و فریدا دیلین^{۵۵} یک ساعت بعد از این که از کلیه رفتند، اسب‌هایشان را به نرده جلوی فروشگاه محلی زین‌نگه‌دار بستند و رفتند داخل مغازه تا نوشیدنی خنک بخرند.

«هی، لی آن^{۵۶}» به فروشنده سلام کردند.

«سلام. واسه اسب‌سواری روز قشنگیه.» صورت چروکیده لی آن هم‌رنگ چرم کهنه بود و صدای بم و خش‌دارش نشان می‌داد که عادت دارد روزی دو پاکت سیگار بکشد.

وقتی خواهرها داشتند پول نوسابه‌شان را می‌دادند، جین گفت: «می‌بینم که یکی توی کلبه شکار قدیمی زندگی می‌کنه.»

لی آن گفت: «جدی؟ نمی‌دونستم. کی هست؟»

فریدا گفت: «یه خانواده. مادرشون رو ندیدیم، ولی پدره بیرون بود با دوتا بچه. بهمون گفت اون جا ملک خصوصیه و باید از اون جا پریم.»

جین اضافه کرد: «بدون ذره‌ای خوش‌رویی.»

لی آن گفت: «هوم. شاید والت^{۵۷} اون جا رو اجاره داده، البته فکرش رو هم نمی‌تونم بکنم کی ممکنه حاضر بشه پول بده تا توی اون خرابه زندگی کنه.»

جین گفت: «آره واقعاً. دوتا از همکارهام یه بار رفته بودن شکار قرقاول، یه شب اون جا موندن. می‌گفتن حتی تخت هم نداره.»

لی آن گفت: «لوله‌کشی داخلی هم نداره.»

فریدا گفت: «خب هر کی صلاح خودش رو بهتر می‌دونه. احتمالاً این خانواده جدید رو می‌بینی، به محض این که یه چیزی لازمشون بشه.»

لی آن گفت: «آره.» و برگشت سر مجله‌ای که قبل از ورود آن دو زن داشت می‌خواند.

خانم نوردلاند هر روز چند ساعت می‌رفت خانه خانواده اجرتون. جورج و پدر بزرگ و مادر بزرگ ایمی هم همین‌طور. دوستان و اعضای فامیل هر دو خانواده می‌آمدند و می‌رفتند و با خودشان غذا می‌آوردند و سعی می‌کردند به آن‌ها روحیه بدهند.

خانم نوردلاند همیشه تلفن همراهش را روشن می‌گذاشت و اگر ایمی سعی می‌کرد با او تماس بگیرد، فرقی نمی‌کرد خانم نوردلاند خانه باشد یا نه.

او و جورج پنج‌شنبه وقتی کارآگاه راکپورت از راه رسید، خانه خانواده اجرتون بودند.

کارآگاه گفت: «کاراوان سفید دزدی پیدا شده. توی یه پمپ بنزین توی سنترالیا^{۵۸} ولش کرده بودن. ما فکر می‌کنیم مردی که سوارش بوده یه وانت باربری قرمز رو که توی همون پمپ بنزین



پارک بوده، دزدیده.»

خانم اجرتون پرسید: «دخترها هم همراهش بودن؟»

«این طور فکر نمی‌کنیم. اون خیلی سریع ماشینش رو عوض کرده، به احتمال زیاد تنها بوده.»

خانم نوردلاند پرسید: «کسی اون رو دیده؟ مشخصاتی ازش دارین؟»

«نه، ولی ون رو واسه پیدا کردن اثر انگشت واریسی کردیم. اثر انگشت‌های روی فرمون با اثر

انگشت‌هایی که دزده روی نامه و روی دستگیره در خونه‌تون گذاشته بود، هم خوانی داره.»

خانم اجرتون گفت: «از این جا تا سنترالیا کلی به سمت جنوب راهه.»

«بله. پلیس‌های اون جا کاملاً دارن باهامون همکاری می‌کنن و یه مرکز گشت هم اون جا مستقر

کردیم. همکارم الان با چند نسخه از دی‌وی‌های تو راه اون جاست.»

خانم اجرتون گفت: «اگه تنها بوده، دخترها کجا بودن؟»

آن شب ایمی با کِنِدرِا رفت زیر پتو و بعد هیو را تماشا کرد که داشت با پتوی خودش روی زمین دراز

می‌کشید. امیدوار بود او اسلحه را از جیبش در بیاورد و کنارش روی زمین بگذارد، ولی این کار را

نکرد. گذاشت اسلحه توی جیب شلوارش بماند، شلوارش را در بیاورد و زیر پتو خزید.

ایمی با خودش گفت تا وقتی شلوارش تنش است هرگز نمی‌توانم اسلحه را از جیبش در بیاورم.

از این که دراز کشیده بود احساس خوبی داشت، حتی روی زمین. باید تمام روز کِنِدرِا را سرگرم

می‌کرد و مراقبش می‌بود، خیلی خسته می‌شد. اضطرابش هم تمام انرژی او را می‌گرفت.

توی خانه خودش ایمی معمولاً به محض این که چشم‌هایش را می‌بست خوابش می‌برد. ولی

توی کلبه، وقتی کنار کِنِدرِا دراز می‌کشید، افکارش تندتند توی سرش می‌چرخیدند، مثل موش

خانگی جور جا توی چرخ ورزشش.

اگر سرنخ‌هایش جواب داده بودند، پلیس می‌دانست باید از پرستار کِنِدرِا بازجویی کند؛ و اگر

شانس می‌آورد، می‌فهمیدند که عبارت فرودگاه چین نگه دار یعنی فروشگاه زین نگه‌دار.

ایمی با خودش گفت من هر کاری می‌توانستم برای نجات خودمان کردم. یعنی همین کافی

است؟

سعی کرد فکر کند چه کار دیگری می‌تواند انجام دهد. به این نتیجه رسید که اسلحه گزینه بعدی

است. می‌توانست منتظر فرصتی باشد که اسلحه را بقاپد و از هیو و اسموکی قایم‌ش کند.

می‌دانست اگر آن اسلحه دست اسموکی باشد، احتمال کشته شدنش خیلی بیشتر است تا این که

دست او نباشد.

چشم‌هایش را که بست، به فکر پدرش افتاد. یادش آمد پدرش به او گفته بود: «هیچ وقت تسلیم



نشو، ایمی. حتی وقتی توی شرایطی هستی که خیلی ناامیدکننده به نظر می‌آد، یه کاری بکن وضع رو بهتر کنی.»

آن موقع، پدرش داشت در مورد ناراحتی ایمی از این که بهترین دوست کلاس سومش از آن جا رفته بود حرف می‌زد. کاری که ایمی آن موقع کرد این بود که به دختری که تازه آمده بود مدرسه‌شان سلام کرد و دعوتش کرد با هم ناهار بخورند. دانش‌آموز جدید، جورج، قبول کرد و خیلی زود دوست صمیمی جدید ایمی شد.

ایمی که داشت صدای پدرش را توی ذهنش می‌شنید، لبخند زد. با خودش فکر کرد او همیشه طرفدار عمل بود. دلش نمی‌خواست من دست روی دست بگذارم تا ببینم چه می‌شود. همان طور که خاطرات دلنشین او را در آغوش گرفته بودند، چشم‌هایش را بست.

سه شب اول فقط دو ساعت خوابیده بود. آن شب هم دوباره خوابش سبک بود و از صدای هیو که مثل هر شب از جایش بلند شد و از کلبه بیرون رفت و برگشت، از خواب پرید.

ولی این دفعه وقتی هیو برگشت، ایمی شنید که دارد ته کلبه این طرف و آن طرف می‌رود. چشم‌هایش را باز کرد و سرش را چرخاند و دید هیو یک صندوق را گوشه اتاق گذاشته و رویش ایستاده. چراغ‌قوه را توی دست چپش به طرف سقف گرفته بود. اسلحه توی دست راستش بود. ایمی بی حرکت دراز کشیده بود و جرئت نمی‌کرد درست نفس بکشد. دید که هیو دست راستش را دراز کرد به سمت بالای کمد کهنه‌ای که روی دیوار نصب بود. دستش که آمد پایین، خالی بود. ایمی مطمئن نبود هیو دارد اسلحه را از اسموکی پنهان می‌کند یا می‌خواهد خیالش راحت باشد او یا کندرا اتفاقی پیدایش نمی‌کنند. چشم‌هایش را بست و خودش را به خواب زد.

شنید که هیو به طرف پتویش برگشت و دراز کشید.

ایمی با خودش گفت می‌دانم کجاست. حالا تنها چیزی که لازم دارم این است که چند لحظه تنها باشم تا بتوانم بیاورمش پایین و گم‌و‌گورش کنم. این کار آسانی نبود. از وقتی سعی کرده بود فرار کند، مردها چهارچشمی او را می‌پاییدند.

ایمی حساب کرد که حدود ده دقیقه طول می‌کشد تا اسلحه را بردارد، ببرد توی جنگل، چاله‌ای بکند، اسلحه را چال کند و برگردد کلبه.

بعید می‌دانست این همه وقت نصیبش شود، مگر این که شب این کار را می‌کرد. به این کار فکر کرد، ولی خیلی خطرناک به نظر می‌آمد که وقتی هر دو مرد توی کلبه خواب بودند، صندوق را جابه‌جا کند و برود رویش و چراغ‌قوه را ببرد بیرون.

یک چیز خوب: اسموکی به احتمال زیاد نمی‌دانست اسلحه کجاست. اگر عصبانی می‌شد،



A8%D8%A7%DB%8C%DB%8C



یک کودک ربایی | روز چهارم



نمی‌توانست یک‌هو برش دارد و ماشه را بچکاند.

کندرا کنارش توی خواب ناله می‌کرد. ایمی آهسته به پشتش زد تا آرامش کند و در همان حال سعی کرد راهی پیدا کند که آن‌قدری تنها بماند تا اسلحه را گم‌و‌گور کند.



< ۱۰۲ از ۱۳۸ >





A8%D8%A7%DB%8C%DB%8C



یک کودک ربایی | روز پنجم



روز پنجم

< ۱۰۳ از ۱۳۸ >





فصل هفده

مایکی مارتین^{۵۹} همیشه دنبال سکه می گشت. پنج سالش بود و هنوز مهد کودک نمی رفت و اجازه نداشت تنهایی از خیابان رد شود، ولی می دانست اگر دوروبر دستگاه های فروش را بگردد و قسمت بازگشت سکه را روی تلفن عمومی تکان بدهد، معمولاً پول پیدا می کند. پول را برمی داشت و از بقالی سر کوچه برای خودش شکلات می خرید.

دستگاه های فروش روزنامه و نوشابه قلمروهای مورد علاقه اش برای شکار بودند، چون سکه بیست و پنج سنتی می خوردند. پیدا کردن سکه بیست و پنج سنتی همیشه بهتر از سکه یک سنتی یا پنج سنتی یا ده سنتی بود. با یک سکه بیست و پنج سنتی می شد سه تا آبنبات سیاه شیرین بیان خرید.

توی هفته ای که مایکی با پدر و مادرش رفته بود مسافرت، شصت سنت سکه پیدا کرده بود، ولی هیچ جایی را در هونولولو نمی شناخت که بتواند تنها برود و شکلات بخرد. خوشحال بود که امشب برمی گشتند خانه. فردا می رفت بقالی سر کوچه و گنجش را خرج می کرد.

صبح آخرین روزی که در هاوایی بودند، مایکی مایوی راه راه سیاه سفید و تی شرت آبی اش را پوشید. وقتی بابایش داشت پول صبحانه شان را می داد و مامانش بیرون منتظر بود، مایکی سطل و بیلچه اش را گذاشت روی زمین، چهار دست و پا نشست و دو سکه بیست و پنج سنتی از زیر دستگاه فروش روزنامه بیرون کشید. بلد نبود عددهای بزرگ را با هم جمع کند تا بفهمد حالا چقدر پول دارد، ولی می دانست خیلی پول است، بیشترین مقدار پولی بود که تا حالا یک جا داشت.

نیشش تا بناگوش باز شد و ایستاد و در کوله پشتی اش را باز کرد. دو سکه بیست و پنج سنتی را توی جیب زیپ داری گذاشت که مخصوص نگهداری پول هایی بود که پیدا می کرد.

وقتی دوباره کوله را می انداخت پشتش، چشمش افتاد به صفحه اول روزنامه. عکس یک زن و دختر بچه را دید که کنار استخر نشسته بودند. چهره زن برایش آشنا بود، ولی مایکی یادش نمی آمد او را کجا دیده بود. دختر بچه را نمی شناخت.

پدرش گفت: «زود باش، مایکی. مامان منتظره.»

از در پشتی هتل رفتند بیرون و مستقیم وارد ساحل ماسه ای سفید شدند. مایکی عاشق ساحل بود. دوست داشت سطلش را پر از ماسه کند و بعد خالی اش کند. دوست داشت توی آب گرم راه برود، یا لب آب بنشیند و بگذارد موج های دریا بیایند و از روی پاهایش رد شوند. تنها چیزی که دوست نداشت مالیدن یک خروار کرم ضد آفتاب روی بدنش بود، ولی مامانش چاره دیگری برایش باقی نمی گذاشت.

مایکی توی ماسه ها بازی می کرد و پدر و مادرش همان نزدیکی روی یک جفت حوله بنفش



یک جور نشسته بودند و مجله می خواندند.

دو ساعت بعد، مایکی آن زن را دید. بالاخره از ماسه بیل زدن خسته شده بود و داشت می رفت پیش مامان و بابایش تا ببیند برایش بستنی قیفی می خردن یا نه، وقتی آن زن موبور را دید که روی یکی از صندلی های راحتی کوتاه ساحلی نشسته بود و آفتاب می گرفت. مایکی ایستاد و با دقت بیشتری به او نگاه کرد. بعد دوید پیش پدر و مادرش.

گفت: «عکس اون خانمه توی روزنامه ست.» و با دست زن موبور را نشان داد.

مادرش گفت: «هیس. مؤدبانه نیست کسی رو با دست نشون بدی.»

مایکی دستش را آورد پایین. تکرار کرد: «عکسش توی روزنامه ست. خودم دیدم.»

پدر و مادر مایکی به زن نگاه کردند.

خانم مارتین گفت: «من نمی شناسمش. تو می شناسی؟»

آقای مارتین گفت: «نه. ولی به اندازه ای خوشگل هست که بازیگر باشه. خیلی از ستاره های

تلویزیون و سینما می آن این جا تعطیلات.»

خانم مارتین پرسید: «کی عکسش رو دیدی؟»

«امروز صبح، وقتی داشتم کنار دستگاه روزنامه دنبال پول می گشتم.»

خانم مارتین گفت: «جالب نیست که یه آدم معروف رو ببینیم؟ بریم جلو ازش امضا بگیریم؟ بعد

می تونیم توی ای بی بی بفروشیمش.»

«وقتی نمی دونیم کیه نمی تونیم ازش امضا بگیریم.»

خانم مارتین گفت: «شیه آدم معروف هاست.»

چند دقیقه زن موبور را تماشا کردند، ولی از آن جا که هیچ کدامشان اسمی به ذهنشان نرسید،

تصمیم گرفتند به طرفش نروند.

خانم مارتین ساعت را نگاه کرد. نفسی کشید و گفت: «یازده و نیمه!»

خانواده مارتین با عجله از ساحل رفتند، توی هتل سریع دوش گرفتند و بعد اتاقشان را تحویل

دادند. سرویس هتل برای فرودگاه ساعت دوازده و ربع رسید.

منتظر پروازشان که بودند، خانم مارتین روزنامه خرید. وقتی شروع کرد به خواندن، عکسی را دید

که مایکی قبل تر دیده بود.

گفت: «این رو ببین.» و روزنامه را به شوهرش داد. «فکر کنم این همون زنی که توی ساحل

دیدیم.»

هر دو مطلب مربوط به عکس را خواندند.



آقای مارتین گفت: «بچه‌ای همراهش نبود. مایکی، تو با اون خانمه یه دختر کوچولو دیدی؟»
مایکی گفت: «نه.»

خانم مارتین گفت: «ننوشته که اون متهم به بچه‌دزدیه. پرستار اون بچه‌هست. به عنوان کسی که ممکنه چیزی در این مورد بدوننه احضار شده واسه بازجویی.»
دوباره خوب عکس را نگاه کردند.

خانم مارتین گفت: «شاید بهتر باشه به پلیس زنگ بزنیم.»
آقای مارتین گفت: «ما دو ساعت پیش از ساحل رفتیم. ممکنه دیگه اون جا نباشه.»
مایکی گفت: «هر روز می‌آد ساحل.»

خانم مارتین گفت: «می‌تونن بگردن دنبالش. زیر نظر می‌گیرنش، مثل فیلم‌ها.»
مسئول پروازهای خروجی فرودگاه اعلام کرد پرواز ۲۴۳ از خروجی هفت مسافر می‌گیرد.
آقای مارتین گفت: «پرواز ماست.»

خانم مارتین روزنامه را روی صندلی خالی کنارش گذاشت، کیف دستی‌اش را برداشت و گفت:
«بریم مایکی، وقتشه سوار هواپیما بشیم.»

مایکی دست مادرش را گرفت، از راهرو گذشت و سوار هواپیما شد.
کمربندهایشان را بسته بودند که خانم مارتین گفت: «روزنامه رو روی صندلی فرودگاه جا گذاشتم.»

آقای مارتین گفت: «اگه زنه همون باشه، یه نفر دیگه شناسایی‌ش می‌کنه. من دوست ندارم درگیر تحقیقات پلیسی بشم. ممکنه ازمون بخوان پروازمون رو به تأخیر بندازیم.»
خانم مارتین گفت: «به احتمال زیاد اون زنه نبود.»





فصل هجده

روز جمعه، دمای هوا به بیست و هشت درجه رسید و نمی شد توی آن کلبه کوچک نفس کشید. کَندرا دلش نمی خواست هیچ کدام از کارهایی را که ایمی پیشنهاد می داد انجام دهد. ایمی سعی می کرد صبور باشد.

کَندرا گفت: «تایی بتنی بخواد.»

«وقتی برگردی خونه بستنی می خوری.»

«تایی الان بله خونه.»

ایمی آرزو می کرد کاش می توانست یک جوری وضعیت را به کَندرا بفهماند. گفت: «من هم دلم می خواد برم خونه. زود زود می ریم.»

کَندرا گفت: «تایی توی شلوار جیش.»

ایمی، کلافه و خسته، به لکه خیس بزرگ روی سرهمی کَندرا نگاه کرد. کَندرا را برد بیرون کنار چاه آب، لباس هایش را درآورد و گفت: «می خوام دوش بگیریم.»

«تایی وان بخواد.»

ایمی گفت: «وان نداریم، ولی آب بازی تو این هوای گرم می چسبه.» شروع کرد به تلمبه زدن و گذاشت کَندرا توی آب بازی کند. کَندرا اول آب را امتحان کرد، یک دستش را برد زیر آب و بعد یک پایش را و بالاخره سرش را گرفت زیر شیر. آب که رویش می ریخت جیغ می کشید.

ایمی گفت: «حالا می خوام لباس هات رو بشورم.» لباس زیر کَندرا را توی آب چنگ زد و سایید، بعد روی یک بوته بلند علف زیر آفتاب پهنش کرد تا خشک شود. سرهمی دختر کوچولو و تی شرتش را هم که قبلاً سفید بود و حالا خاکستری و پر از لکه های غذا شده بود، شست. بدون صابون، ظاهر لباس ها تغییر چندانی نمی کرد، ولی حداقل دیگر بو نمی دادند.

کَندرا توی چاله های آب بالا و پایین می پرید و تایی را بالای سرش نگه می داشت تا خیس نشود. ایمی دلش می خواست لباس های خودش را هم آب بکشد، ولی لباس دیگری نداشت بپوشد و نمی خواست برهنه منتظر بماند تا لباس هایش خشک شود. آن هم با وجود هیو و اسموکی که همه حرکاتش را زیر نظر داشتند.

در مدتی که منتظر بود لباس های کَندرا خشک شود، تابه ای را که اسموکی خریده بود آورد، پر از آبش کرد و گذاشت کَندرا روی شبدرها آب بپاشد. ایمی گفت: «به گل ها نوشیدنی بده.» کَندرا با خوشحالی مشغول این بازی جدید شد و پشت سر هم تابه را آب می کرد.

لباس های کَندرا توی آن گرما فوری خشک شدند، ولی وقتی ایمی خواست آن ها را دوباره تنش کند، کَندرا گفت: «تایی لباس تابستونی بخواد. لباس تابستونی صورتی بپوش.»





ایمی آهی کشید. آرزو می کرد می توانست لباس تابستانی کندرا را ظاهر کند، لابد الان تاشده و مرتب توی کشوی لباس های اتاق خواب کندرا بود.

ایمی گفت: «زود زود می ری خونه، اون وقت می تونی هر چی دوست داشتی بپوشی. ولی الان فقط همین یه لباس رو داری.»

لب پایین کندرا برگشت. گفت: «تایی مامی بخواد.»

ایمی گفت: «من هم همین طور.» و سعی کرد جلوی اشک های خودش را بگیرد. دلش می خواست می توانست دوش بگیرد و لباس های تمیز تنش کند. با خودش گفت اگر می توانستم شلوارک خاکی رنگ و تاپ سبزم را بپوشم برای امروز عالی می شد.

تقریباً وقت خواب بعد از ظهر کندرا شده بود. ایمی تصمیم گرفت کمی خوراکی به او بدهد و بعد ببیند بیرون خوابش می برد یا نه؛ نسیم ملایمی می وزید و از داخل کلبه کمی خنک تر بود.

وقتی به کلبه نزدیک می شد، صدای روشن شدن وانت را شنید. اسموکی دوباره داشت جایی می رفت؟ ایمی به ماشین نگاه کرد، هیو و اسموکی را دید که توی وانت نشسته اند و ماشین هم روشن است. صبر کرد، ولی آن ها حرکت نکردند. متوجه شد که کولر ماشین را روشن کرده اند و می خواهند خنک شوند. او و کندرا آن قدر دور تلمبه آب مانده بودند که مردها حوصله شان از تماشاى آن ها سرفته بود.

ایمی با خودش گفت این همان فرصتی است که می خواستم.

کندرا را برد تو و سریع یک جعبه بیسکویت بهش داد.

تندتر نفس می کشید. از پنجره بیرون را نگاه کرد. هر دو مرد هنوز توی وانت بودند.

کندرا که داشت بیسکویت می خورد، ایمی صندلی چوبی را کشید گوشه اتاق، همان جا که دیده بود هیو دیشب رویش ایستاده بود. رفت روی صندلی و دستش را دراز کرد بالای کمد. فوری اسلحه را برداشت.

آمد پایین، پشتش را کرد به کندرا تا دختر کوچولو نبیند چی توی دستش است و صندلی را دوباره هل داد کنار میز.

ایمی به اسلحه فلزی سیاه توی دستش خیره شد. احساس قدرت تمام وجودش را فرا گرفت. اگر می خواست، می توانست همین الان برود بیرون، اسلحه را به طرف هیو و اسموکی نشانه بگیرد و دستور بدهد او و کندرا را برگردانند خانه.

حتی بهتر، بهشان می گفت فقط تا فروشگاه محلی زین نگه دار رانندگی کنند، آن جا ایمی و کندرا پیاده می شدند و ایمی می توانست برود توی مغازه و به پلیس زنگ بزند.



ولی اگر می‌فهمیدند جرئت شلیک کردن ندارد چه؟ وقتی اسلحه را به طرفشان نشانه می‌گرفت، شاید هیو هر کاری که او می‌گفت می‌کرد، ولی اسموکی به احتمال زیاد به سمتش حمله می‌برد و سعی می‌کرد اسلحه را بگیرد. آن وقت چه؟

دلش نمی‌خواست کسی را بکشد، حتی اسموکی را. او یک آدم عوضی بود و هیو هم فرشته نبود، ولی به هر حال آن‌ها هم آدم بودند. حالا هر چقدر هم که بدجنس بودند ایمی نمی‌خواست زندگی‌شان را بگیرد.

این احتمال هم همیشه وجود داشت که اسموکی موفق شود اسلحه را از او بگیرد. او خیلی درشت‌هیکل‌تر و قوی‌تر از ایمی بود. ایمی می‌دانست که اگر او اسلحه را از چنگش درآورد، یک لحظه هم برای کشیدن ماشه معطل نمی‌کند. یا ممکن بود تصادفاً موقع درگیری‌شان تیر دربرود. اگر ناغافل به کُندرا شلیک می‌کردند چه؟

دست‌های ایمی می‌لرزید.

به جای این که از اسلحه استفاده کند، دلش می‌خواست از شرش خلاص شود، جایی قایم‌ش کند که مردها هیچ‌وقت پیدايش نکنند. این طوری کسی کشته نمی‌شد یا صدمه نمی‌دید.

می‌دانست وقت زیادی ندارد. آن‌ها متوجه نشده بودند او و کُندرا آمده‌اند تو، ولی به زودی متوجه می‌شدند و می‌آمدند ببینند او دارد چه کار می‌کند.

اگر اسلحه را آن شب که توی ماشین دنبالش می‌گشت پیدا کرده بود، نقشه اولیه‌اش این بود که آن را ببرد جای دوری توی جنگل و چالش کند. ولی حالا برای این کار وقت نداشت. اگر می‌خواست اسلحه را چال کند، باید جایی نزدیک کلبه را انتخاب می‌کرد، مردها هم خاک تازه کنده‌شده را می‌دیدند و آن‌جا را می‌کنند و اسلحه را درمی‌آوردند.

صدای به هم خوردن درهای وانت را شنید.

مردها داشتند می‌آمدند.

توی کلبه هیچ جایی برای قایم کردن اسلحه نبود.

کُندرا گفت: «تایی جیش.»

ایمی به این نتیجه رسید که این فرصتی برای فکر کردن به او می‌دهد. اسلحه را زیر بلوزش قایم کرد، در را درست هم‌زمان با رسیدن هیو و اسموکی باز کرد و گفت: «کُندرا رو می‌برم دستشویی.»

هیو گفت: «باشه.»

دو دختر مسافت کوتاه کلبه تا دستشویی را طی کردند و ایمی کمک کرد کُندرا لباسش را درآورد.



کندرا گفت: «دستشویی پیف.»

و در همین لحظه بود که ایمی فهمید بهترین جا را برای خلاص شدن از شر اسلحه پیدا کرده است. با خودش گفت بله! آن‌ها هیچ وقت توی چاه دستشویی را نمی‌گردند.

به کندرا گفت: «برو بیرون و یه جایی که بوی بد نمی‌آد منتظرم بمون.» می‌دانست بهتر است کندرا چیزی در مورد اسلحه نفهمد. وقتی مردها متوجه می‌شدند اسلحه نیست و شروع می‌کردند به سؤال پرسیدن و گشتن، ایمی نمی‌خواست کندرا لو بدهد که او اسلحه را برداشته. کندرا رفت بیرون.

ایمی در دستشویی را بست.

اسلحه دستی را از زیر بلوزش درآورد، یک لحظه روی حفره بوگندوی دستشویی نگهش داشت و بعد ولش کرد. صدای تلق خفه‌ای شنید و اسلحه ته چاه فرود آمد.

حتی اگر اسموکی یا هیو به ذهنشان می‌رسید آن‌جا را باگردند، ایمی مطمئن بود که هرگز سعی نمی‌کردند درش بیاورند. در را باز کرد و با لبخند قدم گذاشت زیر نور آفتاب.

ایمی در راه برگشت به کلبه سوت می‌زد و گرما اصلاً اذیتش نمی‌کرد.

پتویش را آورد بیرون، توی سایه پهنش کرد و برای کندرا جایی درست کرد تا بخوابد. کندرا که تایی را محکم توی دستش گرفته بود، به پهلوی دراز کشید و پاهایش را جمع کرد توی شکمش. ایمی کنارش نشست و آرام شروع کرد به آواز خواندن.

تایی گربه خویبه، گربه خویبه، گربه خویبه،

تایی گربه خویبه، گربه کوچولوی خویبه.

این شعری بود که وقتی ایمی کوچک بود بابایش برایش می‌خواند. بابایش به جای تایی اسم عروسک مورد علاقه او را می‌گفت و ایمی عاشق آن شعر ساده بود. کندرا هم خوشش آمده بود. کندرا زود خوابش برد.

در مدتی که کندرا خواب بود، ایمی هیو و اسموکی را تماشا می‌کرد که داشتند آخرین دی‌وی‌دی را ضبط می‌کردند. اسموکی لنز دوربین را به طرف کندرا گرفته بود، به همین خاطر حرکت خاصی برای تماشا وجود نداشت، ولی ایمی می‌دانست هر کسی که این فیلم را ببیند تمام توجهش را می‌گذارد روی حرف‌هایی که گفته می‌شود.

اسموکی گفت: «ما پونصد هزار دلار پول نقد می‌خوایم. اسکناس‌های بدون علامت^{۴۱} پنجاه دلاری و صد دلاری، اسکناس بزرگ‌تر نمی‌خوایم. پول رو نیمه شب شبیه بیارین کتابخونه عمومی چهالیس^{۴۲}. تنها بیاین، ساک پول رو بذارین کنار در ورودی کتابخونه و فوری از اون‌جا برین. به پلیس خبر ندین.»



اسموکی یک لحظه مکث کرد و بعد گفت: «تکرار می‌کنم: به پلیس خبر ندین. ما دو نفریم، ولی فقط یه نفرمون می‌آد پول رو برداره. اون یکی پیش کِندرا می‌مونه. اگه اون نفری که پیش کِندراست تا دوازده و ده دقیقه تلفنش زنگ نخوره و بهش خبر نرسه که شریکش پول رو گرفته و داره می‌آد، دیگه دخترتون رو نمی‌بینین.»

اسموکی ادامه داد: «اگر به دستوراتمون عمل کنین و کسی دنبالمون نیاد، کِندرا رو ظرف یه ساعت صحیح و سالم یه جای امن ول می‌کنیم. نمی‌گیم کجا چون نمی‌خوایم اون محل تحت نظر باشه، ولی اون طوری‌ش نمی‌شه و افرادی که پیداش می‌کنن بلافاصله بهتون خبر می‌دن.» ایمی دید اسموکی هیچ چیزی در مورد او نگفت. دستوراتش برای پدر و مادر کِندرا بود و گفت کِندرا را رها می‌کنند. می‌دانست چرا اسموکی در مورد مکان رها کردن او هیچ حرفی نزد؛ چون اصلاً قرار نبود او را آزاد کنند.

اسموکی را نگاه کرد که داشت دی‌وی‌دی را توی یک پاکت پستی می‌گذاشت، می‌دانست این آخرین فیلم است.

هیو گفت: «مراقب باش. حواست به آینه‌هاست باشه. ماشین رو هم عوض کن. نمی‌تونیم با این وانت از این جا بریم.»

اسموکی گفت: «به محض این‌که برسم شهر ماشین رو عوض می‌کنم.» ایمی پرسید: «چطوری می‌تونی این قدر راحت ماشین بدزدی؟»

«ملت احمقن. می‌رن تو یه مغازه و ماشین رو روشن می‌ذارن. تو هوای سرد جلوی درِ خونه‌شون ماشین رو روشن می‌کنن و می‌رن خونه تا ماشین گرم شه. هر کسی می‌تونه بپره تو ماشین و بزنه به چاک.»

هیو گفت: «فقط حواست باشه بچه‌ای روی صندلی عقب نباشه. به اندازه کافی بچه تو دست‌وبالمون هست که باهاشون سروکله بزنیم.»

اسموکی رفت.

هیو گفت: «یه بار این اتفاق افتاد. یه ماشین دزدید، چهارتا خیابون رو باهاش رد کرد، بعد فهمید یه بچه اون عقب توی صندلی کودکه.»

«بعد چی شد؟»

«ماشین و بچه رو توی یه پارکینگ عمومی ول کرد و یه ماشین دیگه دزدید. به احتمال زیاد این تنها کار عاقلانه‌ایه که تو عمرش کرده.»

ایمی با خودش فکر کرد گفت‌وگویشان خیلی عادی به نظر می‌رسد. هر وقت اسموکی می‌رفت، او





و هیو طوری حرف می‌زدند انگار که با هم دوست‌اند. با این حال ایمی می‌دانست که هیو انتظار دارد قبل از این که از کلبه برود او مرده باشد. خودش این کار را نمی‌کرد، ولی جلوی اسموکی را هم نمی‌گرفت.

ایمی از خودش پرسید چه می‌شود اگر با هیو معامله‌ای بکند. قول بدهد که اگر هیو بگذارد او زنده بماند، به پلیس بگوید دزد فقط یک نفر بوده: اسموکی. به ذهنش رسید که کندرا برای سؤال و جواب پلیس زیادی کوچک است. ایمی تنها شاهد ماجرا بود.

اگر پلیس دنبال هیو نبود، هیو می‌توانست سهمش را از پول بردارد و زندگی‌اش را از نو شروع کند. او گفته بود نمی‌خواهد توی دردسر بیفتد و فقط یک فرصت لازم دارد. شاید بهتر بود ایمی در ازای نجات جان خودش آن فرصت را به او می‌داد.

برای این که چنین توافقی اتفاق بیفتد، هیو باید به ایمی اعتماد می‌کرد که سر قولش می‌ماند. یعنی ممکن بود اعتماد کند؟

اگر اسموکی دستگیر می‌شد و هیو را لو می‌داد چه؟ اگر این اتفاق می‌افتاد، پلیس می‌فهمید ایمی دروغ گفته. اگر از ایمی می‌خواستند آزمون دروغ‌سنجی بدهد چه؟

یعنی باید برای نجات جان خودش به نفع هیو دروغ می‌گفت؟

ایمی در تمام زندگی‌اش یاد گرفته بود که راستگو باشد. اگر بابایش هنوز زنده بود و می‌فهمید او عمداً گذاشته یک بچه دزد قسر دربرود، چه می‌گفت؟ یعنی بدون توجه به هزینه‌ای که پرداخت شده بود تا او برود خانه، از برگشتنش خوشحال می‌شد؟ یا این هم یک موقعیت دیگر می‌شد که باز هم مایه خجالت پدرش شود؟

ایمی به این نتیجه رسید که اگر هیو حقیقتاً می‌خواست از نو شروع کند و توی دردسر نیفتد، قبول نمی‌کرد به اسموکی توی بچه‌دزدی کمک کند. اسموکی از کودکی غم‌انگیزش به عنوان بهانه‌ای برای ارتکاب جرم استفاده می‌کرد و هیو سختی سابقه‌دار بودنش را بهانه کرده بود.

ایمی با خودش گفت درست مثل خودم که برای فراموش کردن لاک، مهمان ناخوانده آن شب را بهانه کردم.

تصمیم گرفت از حالا به بعد نه خبری از بهانه باشد و نه دروغ. هیچ معامله‌ای با هیو در کار نبود و این یعنی هنوز باید راهی پیدا می‌کرد تا خودش را نجات دهد.

امروز جمعه بود. تا نیمه‌شب شنبه وقت بود که کسی پیدایش کند. فردا.

اگر زنان اسب‌سوار با پلیس تماس گرفته و گفته بودند که دو دختر همس‌ن‌وسال دخترهای ربوده‌شده را با مردی در یک کلبه دورافتاده دیده‌اند، تا حالا باید کمک از راه می‌رسید.



ایمی با خودش گفت دیگر چندان راهی برای نجات ندارم. هیچ کدام از کارهایی که کردم جواب نداد و دیگر نمی دانم باید چه کار کنم، وقتم هم تقریباً تمام شده است.





فصل نوزده

جین دیلین نگاهش افتاد به عکس توی روزنامه. بعد عینک مطالعه‌اش را به چشم زد و با دقت عکس را برانداز کرد.

گفت: «این رو ببین، فریدا.»

خواهرش سرش را از روی بافتنی‌اش بالا آورد.

جین روزنامه را داد دست او. «این عکس رو ببین. همون دختر کوچولویی که کنار اون کلبه قدیمی دیدیم؟»

فریدا به عکس نگاه کرد. گفت: «درست معلوم نیست.»

جین گفت: «فکر کنم خودش. دخترهای گم‌شده چهارده ساله و سه ساله. اون بچه‌ها هم

بهشون می‌اومد سنشون همین حدودها باشه. دختر بزرگه کوچکه رو بغل کرده بود. یادته؟»

فریدا گفت: «متوجه نشدم. داشتیم به باباشون نگاه می‌کردم.»

جین گفت: «من می‌گم شاید باید به پلیس خبر بدیم.»

فریدا گفت: «وای، تو رو خدا این قدر احساساتی نشو. فقط به خاطر این که ما اتفاقی دوتا بچه رو

دیدیم دلیل نمی‌شه که اون‌ها همون دخترهایی باشن که دزدیده شدن. اون‌جا توی اون خرابه

قدیمی چی کار می‌کردن؟»

«قایم شده بودن! شاید اون پدرشون نبوده، شاید دزده بوده.»

«آخرین باری که به پلیس زنگ زدی یادته؟ اون موقع هم مطمئن بودی فروشندهٔ ۷- ایلون^{۶۲}

همون مردیه که توی لیست مهم‌ترین افراد تحت تعقیب آمریکا دیده بودی.»

«هر کسی ممکنه اشتباه کنه.»

«اون قدر اشتباه کن تا اگه یه وقت واقعاً به پلیس احتیاج داشتیم حرفمون رو باور نکنن. فکر کنن

دوباره همه چی فقط توی خواب و خیال‌های تونه.»

جین گفت: «فکر کنم درست می‌گی. چای می‌خوری؟»

کارآگاه راکپورت دی‌وی‌دی سوم را به همراه خانم و آقای اجرتون، مادر ایمی و جورج تماشا کرد.

علامت این بار کمی با قبل فرق می‌کرد. ایمی به جای این که اول یک گوش و بعد گوش دیگرش را

بخاراند، یک نرمه گوشش را می‌کشید. اگر این علامت بود، فهمیدن پیامش سخت‌تر می‌شد.

ایمی همه‌اش قبل گفتن فرودگاه چین آن علامت را می‌داد. فرودگاه چین؟ این هیچ معنی خاصی

نمی‌توانست داشته باشد.

روی کلمه نگه دار هم تأکید می‌کرد، ولی برای آن هم کسی نتوانست هیچ معنی پنهانی پیدا کند.



همه موافق بودند: این سرنخ‌های جدید، اگر واقعاً سرنخ بودند، هیچ معنایی نداشتند.

کارآگاه راکپورت گفت: «شاید این دفعه سرنخی در کار نیست.»

خانم نوردلاند گفت: «اگر سرنخی نیست، می‌تونین این فیلم رو توی رسانه‌ها پخش کنین. شاید یکی بتونه تشخیص بده کجا ضبطش کردن.»

خانم اجرتون گفت: «این که یه چیز جدید واسه گزارش داشته باشیم باعث می‌شه این داستان دوباره بره صدر اخبار. ما می‌خوایم مردم دنبال ایمی و کندرا بگردن.»

دوباره فیلم را نگاه کردند.

یک دفعه جورجا گفت: «فکر کنم داره علامت تلفظش شبیه به... رو می‌ده، مال بازی پانتومیم!»

کارآگاه راکپورت پرسید: «علامت چی؟»

جورجا گفت: «توی بازی پانتومیم ازش استفاده می‌شه. وقتی اسم یه کتاب یا آهنگ یا فیلم رو با پانتومیم اجرا می‌کنیم و بقیه سعی می‌کنن حدس بزنن چیه.»

آقای اجرتون گفت: «من هم دوران دانشگاه این بازی رو انجام می‌دادم. اگر نرمه گوشت رو

بکشی، یعنی کلمه‌ای که بعدش می‌خوای اجرا کنی تلفظش شبیه به کلمه‌ای که می‌خوای هم‌تیمی‌ها ت حدس بزنن.»

جورجا گفت: «درسته. مثلاً اگر می‌خواین اون‌ها کلمه پُل رو حدس بزنن، می‌تونین نرمه گوشتون رو بکشین و بعد وانمود کنین یک گل توی دستتون گرفتین و دارین بوش می‌کنین. اون‌ها می‌گن گل و شما با سر تأیید می‌کنین. بعد اون‌ها می‌فهمن کلمه‌ای که دنبالشین تلفظش شبیه گله.»

کارآگاه راکپورت گفت: «پس داره بهمون می‌گه که کلمه‌هایی که مد نظرشه تلفظشون شبیه به فرودگاه و چین.»

جورجا گفت: «دقیقاً.»

خانم اجرتون گفت: «خیلی خب. همه هر کلمه‌ای به ذهنتون می‌رسه که با فرودگاه و چین هم‌وزن هستن، بنویسین. بعد سعی می‌کنیم از توشون یه چیزهایی دربیاریم و احتمالاتشون رو بررسی کنیم.»

خانم نوردلاند گفت: «روی کلمه نگه دار تأکید می‌کنه. بعد از فرودگاه چین، نگه دار رو با تأکید می‌گه.»

خانم اجرتون گفت: «ولی قبلیش علامت تلفظ رو نمی‌ده.»

«نه، نمی‌ده.»

کارآگاه راکپورت تصمیم گرفت فعلاً این دی‌وی دی‌را پخش نکند. احتمال می‌داد ایمی سرنخ‌های





بیشتری فرستاده باشد و نمی‌خواست دزد را عصبانی کند. وقتی خانواده‌های دخترها داشتند فهرست کلماتشان را می‌نوشتند، او رفت تا فیلم را به بقیه اعضای گروهش نشان بدهد.

جف جلسه‌اش را زودتر تمام کرد و تصمیم گرفت داریل را غافلگیر کند و برود ساحل پیشش. وقتی از لابی هتل رد می‌شد، یکی از روزنامه‌های رایگان روی میز را برداشت. می‌خواست زیر آفتاب که می‌نشیند بازارهای مالی را بررسی کند.

صندلی تاشوی ساحلی‌اش را کنار داریل گذاشت و شروع کرد به روزنامه خواندن. چند دقیقه بعد، یک‌هو جا خورد. «داریل! عکست توی روزنامه‌ست!»

«عکس من؟» صاف روی صندلی نشست. «واسه چی؟»

«نوشته پلیس می‌خواد ازت یه سؤال‌هایی بپرسه. فکر می‌کنن تو ممکنه اطلاعاتی در مورد اون کودک‌ربایی داشته باشی.»

ناگهان افکار مختلف به ذهن داریل هجوم آوردند. او خیال کرده بود اسموکی بدون او از دزدیدن کِنِدرِا منصرف می‌شود، ولی حالا می‌دید که او نقشه را عملی کرده.

پرسید: «کدوم کودک‌ربایی؟»

«دختر خانواده اجرتون. مگه توی اخبار ماجراش رو نشنیدی؟ از وقتی اومدیم این‌جا صدر همه خبره‌است.»

«من اومدم مسافرت. اخبار گوش نکردم توی این مدت.»

«دختر کِرت و الیس اجرتون رو با پرستارش دزدیدن. پلیس می‌خواد در این مورد ازت سؤال بپرسه.»

«کِنِدرِا رو دزدیدن؟» طوری این جمله را گفت انگار که وحشت کرده، انگار چنین احتمالی هرگز به ذهنش خطور نکرده. اگر جف می‌فهمید او نقشی در این ماجرا داشته، رؤیاهایش در مورد ازدواج با او و زندگی در ناز و نعمت به پایان می‌رسید. «چرا پلیس باید بخواد با من حرف بزنه؟»

جف رو به او اخم کرد. «این‌جا نوشته تو پرستار بچه‌هه بودی.»

داریل به جف چیزی در مورد کارش نگفته بود. وانمود کرده بود که به خاطر یک کسب‌وکار خانوادگی که پدر پدربزرگش راه انداخته بود، خودش به طور مستقل ثروتمند است. گفت: «من چند باری پیش کِنِدرِا موندم، واسه این که لطفی در حق مادرش کرده باشم.»

جف تلفن همراهش را از جیبش درآورد و گفت: «بیا. بهتره همین الان زنگ بزنی.»

داریل اصلاً قصد نداشت با پلیس حرف بزند و مطمئناً نمی‌خواست چیزی از اسموکی به آن‌ها بگوید. برنامه این بود که کِنِدرِا را یک هفته نگه دارند و بعد از این که پول را گرفتند ولش کنند.



اسمو کی قول داده بود بچه طوری نشود.

اگر چیزی نمی گفت، هنوز هم می توانست پولی که اسمو کی قولش را داده بود، بگیرد. هر چند روزی که اسمو کی کندرا را دزدیده بود او آن جا نبود، ولی نقشه خانه خانم اجرتون را به او داده بود که دقیقاً نشان می داد اتاق کندرا کجاست و به او گفته بود چه ساعتی وقت خواب بعد از ظهر بچه است. حتی کلید خانه را داده بود تا از رویش یکی بسازد. بدون کمک او، اسمو کی نمی توانست نقشه را اجرا کند، پس حقش بود سهمش را بگیرد، حتی با این که آن روز آن جا نبود. اگر به پلیس می گفت دزد بچه کیست، چیزی گیرش نمی آمد.

به ذهنش رسید که عذرش کاملاً موجه است. وقتی کندرا را دزدیده بودند او و جف سوار هواپیما در راه هاوایی بودند.

دلش می خواست بداند اسمو کی طبق برنامه کندرا را توی کلبه شکار قدیمی که مال عموی او بود پنهان کرده یا نه. اگر کرده بود، دیگر دلایلش کامل می شد تا وقتی اسمو کی پول را گرفت، سهمش را از او بگیرد.

داریل تلفن همراه را گرفت و بلند شد تا جف دست هایش را نبیند. وانمود کرد شماره می گیرد، بعد خودش را معرفی کرد و توضیح داد توی روزنامه دیده که دنبالش می گردند. دستش را روی گوشی گرفت و به جف گفت: «دارن تماس رو وصل می کنن.»





در چند دقیقه بعد داریل یک گفت‌وگوی ساختگی انجام داد. توضیح داد کجاست و چرا. گفت تا قبل از این که تماس بگیرد از کودک ربایی خبر نداشته و قسم خورد اصلاً نمی‌داند چه کسی ممکن است این کار را کرده باشد. در مدتی که او در خانه خانواده اجرتون بوده، هیچ کس هیچ تماس تلفنی غیرعادی با آن جا نگرفته و اصلاً ندیده کسی آن اطراف پرسه بزند و کمین کرده باشد. شماره تلفن جف را بهشان داد و گفت خوشحال می‌شود هر سؤال دیگری داشتند پاسخگو باشد. گفت که یک‌شنبه از سفر برمی‌گردد و قول داد دوباره تماس بگیرد. در نهایت وانمود کرد دارد تماس را قطع می‌کند و گوشی را به جف برگرداند.

گفت: «کندرای بیچاره. دختر کوچولوی دوست داشتنی! و مادرش! ایس حتماً خیلی بی‌تابی می‌کنه.» تظاهر کرد که حق‌گیری‌اش را فرو می‌برد و جف دست‌هایش را دور او حلقه کرد. جف گفت: «ناراحت نباش. پلیس داره دنبالشون می‌گرده. به احتمال زیاد زود پیداش می‌کنن.» «بچه طفلکی!»

جف گفت: «نمی‌دونستم خانواده اجرتون رو می‌شناسی.» داریل گفت: «من و ایس از دوران دانشگاه با هم دوستیم.» جف گفت: «من هیچ‌وقت ندیدمش. ولی من و کرت چند سال پیش با هم توی یه ساختمون مسکونی سرمایه‌گذاری کردیم. یه مدت نگهش داشتیم، بعد با سود خوبی فروختیمش. اون مرد خوبه.»

داریل که داشت چشم‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «حرف زدن در موردش ناراحت می‌کنه.» جف قول داد: «دیگه در موردش حرف نمی‌زنیم.» داریل غمگین به نظر می‌رسید، ولی از درون ذوق‌زده بود. نه تنها کاری کرده بود که جف با او هم‌دردی کند، بلکه به‌زودی پنجاه‌هزار دلار از اسموکی پول می‌گرفت. هم نامزد ثروتمند و هم پول برای خودش. دیگر چه می‌خواست؟

یکی دیگر از کارآگاه‌های پلیس توانست ترکیب درست کلمات هم‌قافیه با سرنخ‌ایمی را پیدا کند. به کارآگاه راکپورت گفت: «یه مغازه قدیمی توی شهرستان لوئیس^{۶۲} هست به اسم فروشگاه محلی زین‌نگه‌دار. برادرزنم چند ماه پیش می‌خواست اون جا چندتا ملک ببینه، من هم باهاش رفتم. یه پیچ رو اشتباه رفتیم و از جلوی این مغازه درب‌وداغون سر درآوردیم. نگه داشتیم ازش آدرس بپرسیم. تقریباً مطمئنم اسمش فروشگاه محلی زین‌نگه‌دار بود.»

کارآگاه راکپورت گفت: «ایمی چیزی که تلفظش شبیه به محلی باشه نگفته بود.» «نه نگفته بود. ولی من که هیچ کلمه‌ای که با محلی هم‌قافیه باشه به ذهنم نمی‌رسه؛ شاید اون هم نتونسته. شاید فروشگاه زین‌نگه‌دار نزدیک‌ترین اسمی بوده که تونسته براش جایگزین پیدا



کنه.»

«می‌رم اون جا سر می‌زنم. دقیقاً کجاست این فروشگاه؟»

کارآگاه به برادرزنش زنگ زد و بعد طبق چیزی که هر دو یادشان می‌آمد، آدرس را داد.

کارآگاه راکپورت حدود سه ساعت بعد رسید آن‌جا. ماشینش را که پارک می‌کرد، احساس کرد پنجاه سال به عقب برگشته. رفت تو و کارت شناسایی‌اش را به زنی که پشت پیشخوان نشسته بود نشان داد.

گفت: «اشکالی نداره چندتا سؤال ازتون بپرسم؟»

«من تمام روز وقت دارم. بپرسین.»

«اسمتون؟»

«لی آن دینویدی^{۶۵}.»

«شما مالک این جاییین؟»

«بله. بابا بزرگم این جا رو ساخته و بعد مامانم اداره‌ش کرده، حالا هم مال منه.»

«کسی تازگی‌ها با دوتا دختر بچه این جا نیومده؟»

«نه.»

«توی چند روز گذشته هیچ مشتری‌ای نداشتین که شناسینش؟»

«چندتایی بودن. ولی خب من مشتری‌های زیادی دارم که نمی‌شناسم. چندتا ماشین کاراوان

تفریحی چند کیلومتر اون‌ورتر به سمت شرق کنار دریاچه هستن و افرادی که می‌آن ماهیگیری

اجاره‌شون می‌کنن و می‌آن این جا چیزهایی رو که لازم دارن می‌خرن. فقط چهار پنج نفر مشتری

ثابت دارم که این دوروبر زندگی می‌کنن.»

کارآگاه راکپورت مجموعه‌ای از انواع توپ، عروسک‌های شخصیت‌های کارتون‌ی و چند اسباب‌بازی

ارزان قیمت دیگه توی قفسه دید، چیزهایی که پدر و مادرها وقتی بچه‌هایشان التماس می‌کنند،

مجبور می‌شوند بخرند. «این هفته چیزی از این اسباب‌بازی‌ها فروختین؟»

«نه.»

«کسی نخواستسته چیز غیر معمولی ازتون بخره؟»

لی آن یک لحظه فکر کرد. «به آقایی پاکت پستی ضربه گیر می‌خواست. از اون مدل‌ها که توش یه

چیزی پست می‌کنن.»

کارآگاه راکپورت خودکارش را محکم توی دست گرفت. «چه روزی بود؟»

«دو سه روز پیش. دقیقاً نمی‌دونم.»

«چه شکلی بود؟»



«یه مرد جوون بیست و خرده‌ای ساله. خیلی سرووضع تمیزی نداشت. دستپاچه بود. توی چشم‌هام نگاه نمی‌کرد.»

«قدش چقدر بود؟»

«حدوداً ۱۸۰. وزنش رو ازم نپرسین. اون قدرها هم با دقت نگاهش نکردم.»

«موهایش چه رنگی بود؟»

«تیره بود. یه کم بلند و رشته‌رشته به هم چسبیده بود.»

«احیاناً ندیدین ماشینش چی بود؟»

لی‌آن با تکان سر گفت نه. «من زیاد به ماشین‌ها توجه نمی‌کنم. خودم سوار اسب می‌شم.»

«هیچ نشونه خاصی نداشت؟ زخم یا خالکوبی؟»

«نه. از این چیزها نداشت. دو بار اومد این‌جا. بار اول یه کم خوراکی خرید، دفعه بعد سراغ پاکت رو گرفت. از اون موقع دیگه ندیدمش.»

کاراگاه راکپورت شماره همراهش را پشت کارت ویزیتش نوشت. «اگه دوباره دیدینش لطفاً به من زنگ بزنین. هر موقع بود، روز و شب فرقی نداره. فقط نذارین صداتون رو بشنوه.»

لی‌آن پرسید: «اون تحت تعقیبه؟»

«ممکنه. می‌خوام باهاش صحبت کنم.»

لی‌آن کارت را توی جیب پیراهنش گذاشت.

کاراگاه راکپورت گفت: «ممنون از کمکتون. اگه چیز غیرعادی دیگه‌ای هم یادتون اومد، لطفاً با من تماس بگیرین.»

به محض این‌که نشست توی ماشین، دستور داد یک هلیکوپتر بفرستند تا بالای جنگل اطراف فروشگاه محلی زین‌نگه‌دار گشت بزنند.

لی‌آن ماشین پلیس را تماشا کرد که دور می‌شد. چند ساعت بعد، گفت و گویشان را دوباره توی ذهنش مرور کرد. افسر پلیس پرسیده بود دوتا دختر آن‌جا آمده‌اند یا نه. از خودش پرسید باید به او در مورد بچه‌هایی که فریدا و چین کنار کلبه قدیمی دیده بودند چیزی می‌گفتم؟ البته آن ماجرا مال دیروز بود. احتمالاً تا حالا از آن‌جا رفته بودند.

کارت را از جیبش برداشت، نگاهش کرد و فکر کرد بهتر است زنگ بزند یا نه. افسر ازش خواسته بود اگر آن مردی که پاکت می‌خواست را دوباره دید، به او خبر بدهد. نگفته بود اگر بچه‌ای را دید زنگ بزند و او هم که خودش بچه‌ها را ندیده بود. لی‌آن هیچ‌وقت اهل شایعه‌پراکنی نبود، مگر این‌که مطمئن می‌شد حقیقت دارد. کارت را دوباره توی جیبش گذاشت.



فصل بیست

کندرا و ایمی روی پتو نشسته بودند و داشتند با سنگ برای تایی خانه درست می کردند که اولین هلیکوپتر از بالای سرشان رد شد.

هیو که کمی آن طرف تر روی زمین دراز کشیده بود، به محض شنیدن صدای هلیکوپتر که داشت نزدیک می شد، بلند شد سرپا ایستاد.

با عصبانیت داد زد: «برین تو. همین الان!»

خودش کندرا را برداشت و دوید طرف کلبه. بلند گفت: «پتو رو بیار!»

ایمی همین طور که به آسمان نگاه می کرد، پتو را جمع کرد و خانه سنگی را ریخت روی زمین.

صدای هلیکوپتر را می شنید ولی آن را نمی دید. با تمام وجود می خواست بیرون بماند و پتو را بالای سرش بچرخاند تا توجه خلبان هلیکوپتر را به خودش جلب کند.

ولی هیو و کندرا! دلش نمی خواست اما پشت سر هیو رفت توی کلبه. هلیکوپتر در ارتفاع کم پرواز می کرد، صدای غرغرش را بالای سرشان می شنیدند.

هیو زیر لب گفت: «چه خوب که اسمو کی رفته. ماشینی این جا نیست.» بعد گفت: «دودی هم از دودکش خارج نمی شه. هر کی این جا رو ببینه فکر می کنه کسی توش زندگی نمی کنه.»

هلیکوپتر از سمت جاده اصلی به طرف کلبه پرواز کرده بود. یک بار از بالای کلبه رد شد، بعد دور زد و یک بار دیگر هم از آن جا گذشت. بعد به طرف شرق به راهش ادامه داد.

به محض این که هلیکوپتر رفت، هیو یک صندلی را کشید به طرف کمد روی دیوار، رفت رویش و دستش را برد بالای کمد. ایمی خودش را با تا کردن پتو مشغول کرد و وقتی هیو بالای کمد را می گشت، وانمود کرد متوجه چیزی نشده.

هیو آمد پایین، دست به کمر ایستاد و خشمگین به ایمی خیره شد. با لحن آمرانه پرسید: «کجاست؟»

ایمی امیدوار بود قیافه اش بی گناه به نظر برسد. «چی کجاست؟»

«اسلحه. اسلحه رو چی کار کردی؟»

«من اصلاً نمی دونم چی داری می گی. اسلحه دست من نیست. فکر می کردم اسمو کی توی ماشین نگاهش می داره.»

هیو گفت: «نیست. من بالای این کمد قایمش کردم، حالا نیست.»

ایمی گفت: «حتماً اسمو کی برش داشته.»

«اون نمی دونست اسلحه کجاست.»



«من هم نمی‌دونستم.»

«کی می‌خواستی برش داری؟ من تمام مدت باهاش بودم.» هیو بیشتر به طرف ایمی خم شد و چشم‌هایش را تنگ کرد. «وقتی ما از گرما رفته بودیم توی ماشین خنک بشیم، تو یواشکی اومدی این تو رو گشتی و اسلحه رو پیدا کردی.»

ایمی گفت: «کاش این طور بود. ولی اگه من اسلحه رو پیدا کرده بودم، ازش استفاده می‌کردم تا خودم رو از این جا نجات بدم.»

هیو انگار دودل شد. «آره. فکر کنم همین کار رو می‌کردی.»

ایمی گفت: «فایده‌ای واسه من نداره که اسلحه رو بردارم و ازش استفاده نکنم.»

عصبانیت هیو دوباره جرقه زد. «اون نامرد! نمی‌دونم کی پیداش کرده.»

ایمی گفت: «به احتمال زیاد وقتی ما بیرون بودیم پیداش کرده. اون خیلی وقت‌ها تنها این تو می‌مونه و کارت‌بازی می‌کنه.»

هیو گفت: «اسلحه رو با خودش برده و من رو گذاشته این جا بدون این که هیچ راهی واسه دفاع از خودم داشته باشم.»

هیو شروع کرد به قدم رو کردن. «پس کجاست این اسموکی؟ پست کردن یه بسته که این قدر طول نمی‌کشه. این قدر دست به اسلحه‌ست که غلط نکنم یه گلوله شلیک کرده و خودش رو گیر انداخته. آخرش کل این نقشه رو به باد می‌ده!»

ایمی می‌دانست اسموکی نمی‌تواند اسلحه را شلیک کند، چون اسلحه دست او نبود، ولی نمی‌توانست چیزی بگوید، به همین خاطر گذاشت هیو همان طور نگران باشد.

هیو مثل شیر توی قفس، بی‌قرار دور اتاق راه می‌رفت. هر بار از کنار پنجره رد می‌شد، با اضطراب بیرون را می‌پایید. «باید تا الان برمی‌گشت. پس کجاست؟»

ایمی می‌دانست او منتظر جواب نیست.

وقتی بالاخره اسموکی با یک خودروی سدان مشکی آمد، هیو دوید بیرون استقبالش.

گفت: «برگرد سمت درخت‌ها پارک کن. یه جایی که راحت نشه ماشین رو از بالا دید.»

«چرا؟ چی شده؟»

هیو گفت: «دارن دنبالمون می‌گردن. یه هلیکوپتر از این بالا رد شد، ارتفاعش خیلی کم بود. مطمئنم کلبه رو دیدن.»

اسموکی گفت: «لابد مال سازمان جنگل‌داری بوده، داشته نگاه می‌کرده جایی آتش نگرفته باشه.»

هیو گفت: «ما این جا نمی‌مونیم. همین الان راه می‌افتیم می‌ریم.»



«الان؟ من تازه دی‌وی‌دی آخر رو پست کردم. فردا ساعت دوازده شب تازه پول به دستمون می‌رسه. کجا می‌خوایم بریم؟»

«نمی‌دونم. توی ماشین می‌خواییم. هر چی! ولی باید از این جا بریم. اون زن‌های اسب‌سوار حتماً به پلیس زنگ زدن.»

اسموکی گفت: «زیادی بدبینی.»

هیو به طرف در سمت راست ماشین رفت، بازش کرد و بعد دستگیره داشبورد را کشید. پرسید: «کجاست؟»

اسموکی گفت: «چی کجاست؟»

هیو گفت: «واسه من بازی درنیار. می‌دونم اسلحه رو پیدا کردی. چی کارش کردی؟» یک لحظه وحشت تمام صورتش را گرفت. «توی وانت که جاش نداشتی، گذاشتی؟ چون اگه گذاشته باشی...»

«من اسلحه رو گذاشتم زیر پتوها. یادت نیست؟ گفتم می‌خوام توی کلبه باشه چون ممکنه یه وقت شب خرسی چیزی بیاد. تو هم گفتی باشه ولی با مسئولیت خودت.»

«من هم بالای کمد قایم‌ش کردم، وقتی رفتم برش دارم اون جا نبود. پس واسه من ادای آدم‌های بی‌گناه رو درنیار. واسه این بازی‌ها وقت نداریم.»

اسموکی نگاهش را از هیو برداشت و به ایمی دوخت. گفت: «هی، پسر، اگه تو اسلحه رو قایم کرده بودی و حالا نیست، بهتره با این دوستان صحبت کنی، چون من برش نداشتم.»

ایمی گفت: «دروغ می‌گه. باور کن، اگه من اسلحه رو پیدا کرده بودم، هنوز همین طوری این جا توی این کلبه ننشسته بودم.»

اسموکی گفت: «لابد یادت رفته کجا قایم‌ش کردی.»

هیو گفت: «یادم نرفته!»

اسموکی گفت: «بیا غذا بخوریم. بعداً هم می‌تونیم دنبال اسلحه بگردیم. رفتیم از خرید سواره^{۶۶} همبرگر گرفتیم.»

هیو گفت: «گوش نکردی چی گفتم؟ ما از این جا می‌ریم! همین الان! پس هر چی می‌خوای از توی کلبه بردار و بیار بیرون توی ماشین.»

اسموکی گفت: «داری جدی می‌گی.»

«تکون بخور.»

ایمی ذره ذره داشت به طرف ماشین می‌رفت تا آن قدر نزدیک شد که توانست داخلش را نگاه کند.



خدا خدا می کرد سوئیچ روی ماشین باشد، همین طور هم بود.

هیو را نگاه کرد که داشت می رفت داخل کلبه. اسموکی هم که داشت توی کیسه سفیدی را که دستش بود می گشت، رفت سمت او. کِنِدرِا بین اسموکی و ایمی بود و داشت تایی را روی علف ها می رقصاند.

ایمی با خودش گفت این بهترین فرصت است. اگر بتوانم بدون این که اسموکی بفهمد سوار ماشین شوم، می توانم ماشین را روشن کنم و فرار کنم.

اول باید کِنِدرِا را سوار ماشین می کرد.

نمی خواست حرفی بزند چون نمی خواست توجه اسموکی را به سمت خودش جلب کند. دست هایش را توی هوا برای کِنِدرِا تکان داد و وقتی بچه نگاهش کرد، با حرکت دست اشاره کرد بیا.

کِنِدرِا همین طور که تایی را می رقصاند، قدم زنان آمد سمت او.

ایمی نفسش را حبس کرده بود و خدا خدا می کرد کِنِدرِا زودتر بیاید. می خواست داد بزند: «بدو! سوار ماشین شو!» ولی لب هایش را روی هم فشار داد و منتظر ماند.

اسموکی یک ظرف سیب زمینی سرخ کرده از توی کیسه بیرون آورد و یک خلال خورد. نزدیک در کلبه ایستاده بود.

وقتی کِنِدرِا تقریباً به ماشین رسیده بود، ایمی بی صدا در جلو را باز کرد و پشت فرمان نشست. به کِنِدرِا اشاره کرد که او هم سوار ماشین شود.

کِنِدرِا گفت: «تایی پله بای بای؟»

به محض این که کِنِدرِا حرف زد، اسموکی برگشت و نگاهشان کرد. کیسه سفید را انداخت و تندی دوید طرف کِنِدرِا.

ایمی گفت: «سوار شو!» و خم شد تا دست های بچه را بگیرد و بکشدش توی ماشین. «زود باش!» کِنِدرِا که دست هایش را دراز کرد تا دست ایمی را بگیرد، تایی از دستش افتاد. نگذاشت ایمی بدون تایی او را توی ماشین بکشد، دست ایمی را ول کرد و خم شد تایی را بردارد.

اسموکی زمان کافی پیدا کرد و چاقویی از جیبش درآورد، ضامنش را کشید و نوکش را به طرف کِنِدرِا گرفت.

از ایمی پرسید: «اسلحه م کجاست؟»

ایمی گفت: «دست من نیست.»

«تو برش داشتی. می دونی کجاست.»



«نمی‌دونم. هیو حتماً یادش رفته اون رو کجا گذاشته.»

کندرا تابی را برداشت و بلند شد.

اسموکی نوک چاقو را چند سانتیمتری گردن کندرا نگه داشت. به ایمی گفت: «از ماشین پیاده

شو.» صدایش از عصبانیت می‌لرزید. ایمی خشم را توی چشم‌های تیره و سرد و بی‌روح او دید.

می‌دانست اگر کاری را که او می‌گوید بکند، زندگی‌اش تمام می‌شود. اگر هم دستورش را اجرا

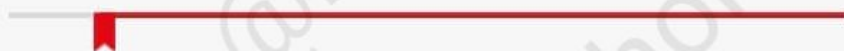
نمی‌کرد، او یک بلایی سر کندرا می‌آورد.

ایمی به جای پیاده شدن، ناگهان سرش را بالا آورد و به جلو نگاه کرد. نفسش را حبس کرد، جوری

که انگار چیزی توی جنگل دیده و جا خورده. بعد جیغ گوش خراش و وحشتناکی کشید و با دست

به پشت شانه اسموکی و لابه‌لای درخت‌ها اشاره کرد.

داد زد: «خرس! فرار کن! یه خرس گنده سیاه داره می‌آد!»





فصل بیست و یک

اسموکی اصلاً پشت سرش را نگاه نکرد. تا شنید خرس، مثل فشنگ از جا پرید و با تمام سرعت دوید طرف کلبه.

ایمی کِنَدرا را گرفت، کشیدش توی ماشین و درها را قفل کرد. درست در همان لحظه اسموکی در کلبه را پشت سرش بست.

ایمی سوئیچ را چرخاند و ماشین روشن شد. فلش دنده روی ^{۴۷}P بود. نمی دانست این یعنی چه، ولی یکی از گزینه های دیگر ^{۴۸}D بود، و ایمی امیدوار بود این به معنی حرکت باشد. دنده را هل داد تا جایی که فلشش به سمت D قرار گرفت، بعد پایش را روی پدال گاز گذاشت و فشار داد. ماشین پرید جلو. کِنَدرا تعادلش به هم خورد و دستش را محکم گذاشت روی داشبورد.

ایمی گفت: «می تونی کمر بندت رو ببندی؟»

فرمان را چرخاند. وقتی جلوی ماشین حدوداً به سمت جاده قرار گرفت، فرمان را صاف کرد و دلش را زد به دریا.

از توی کلبه صدای داد و فریاد شنید. سرش را چرخاند و دید هیو مثل گلوله پرتاب شد بیرون و دوید سمت ماشین. ایمی پایش را محکم تر روی پدال گاز فشار داد و ماشین با سرعت توی جاده راه افتاد.

کِنَدرا گفت: «تایی بله خونه؟»

ایمی گفت: «خدا کنه.»

باید خیالش راحت می شد که می داند چطوری ماشین را نگه دارد تا با چیزی تصادف نکند. امتحانی چند بار پایش را روی آن یکی پدال زد و ماشین چندتا تکان خورد و سرعتش کم شد. خب، این ترمز بود.

یک کم دیگر پدال گاز را فشار داد. جرئت نمی کرد عقب را نگاه کند و ببیند هیو چقدر از شان فاصله دارد؛ باید شش دانگ حواسش را به رانندگی می داد.

اگر می توانست به جاده اصلی برسد، برای اولین ماشینی که می دید دست تکان می داد. اگر هیچ ماشینی نبود، می رفت تا فروشگاه محلی زین نگه دار.

ماشین تکان تکان می خورد و بالا و پایین می شد. ایمی به قدری فرمان را توی دستش فشار می داد که انگشت هایش درد گرفته بود.

کِنَدرا که روی صندلی بالا و پایین می پرید و معلوم بود دارد از این ماشین سواری هیجان انگیز کیف می کند، گفت: «تایی تند بله!»

بعد از مدتی که انگار تا ابد طول کشید، ایمی جاده اصلی را پیش رویش دید. سرعت را کم کرد، دو طرف را نگاه کرد و با احتیاط دور زد. ماشین خیلی جلو رفت و از خط وسط جاده رد شد. ایمی سریع فرمان را به چپ گرفت و اشتباهش را درست کرد. رانندگی سخت تر از چیزی بود که به نظر می آمد.

رانندگی روی جاده آسفالت آسان تر از جاده شنی بود، ولی هنوز ده بیست متر بیشتر نرفته بود که موتور ماشین شروع کرد به پت پت کردن و بعد هم خاموش شد. ماشین یواش یواش ایستاد. ایمی سوئیچ را چرخاند. ماشین قرقر صدا کرد. یعنی کار اشتباهی کرده بود؟ موتور طوری شده بود؟

به صفحه عقر به های روی داشبورد نگاه کرد. دید یکی شان هلالی شکل است و طرف راستش علامت F و طرف چپش علامت E دارد. فلشی از روی E گذشته بود. ایمی با خودش گفت باک بنزین! F یعنی پر و E یعنی خالی؛ اسموکی عقلش نرسیده بود بنزین بزند.

با خودش فکر کرد بهتر است او و کندرا پیاده بروند، یا توی ماشین بنشینند و منتظر بمانند کسی پیدایشان کند. ترجیح می داد منتظر بماند، ولی اگر هیو و اسموکی قبل از هر کس دیگری می رسیدند آن جا چه؟ حتی قفل بودن درهای ماشین هم نمی توانست جلوی آن ها را بگیرد. در همان حال که ایمی نشسته بود و فکر می کرد، دوباره صدای هلیکوپتر را شنید. از ماشین پیاده شد. به کندرا گفت: «بنشین جای من، بوق بزن».

کندرا خودش را کشاند روی صندلی راننده.

ایمی گفت: «شروع کن. هر چقدر دلت می خواد بوق بزن».

کندرا گفت: «تایی صدا دوست داله» و شروع کرد پشت سر هم کوبیدن روی بوق.

ایمی دست هایش را بالای سرش تکان می داد. کنار ماشین این ور و آن ور می دوید، به این امید که حرکتش جلب توجه کند. هلیکوپتر نزدیک شد، دور زد و دوباره برگشت.

ایمی دست تکان داد و آن قدر داد زد تا صدایش گرفت، با این که می دانست خلبان نمی تواند با آن همه صدای موتور هلیکوپتر صدای او را بشنود.

کندرا همین طور بوق می زد.

هلیکوپتر دور شد. یعنی خلبان او را دیده بود؟ دنبال جایی برای فرود می گشت؟ با بی سیم کسی را خبر کرده بود تا برای کمک به ایمی بیاید؟

جلوتر، در فروشگاه محلی زین نگه دار، لی آن از مغازه اش بیرون آمد و روی ایوان ایستاد و هلیکوپتر را تماشا کرد که داشت رد می شد. با خودش فکر کرد دارند دنبال کسی می گردند. توی یک ساعت



گذشته این دومین بار است که هلیکوپتر رد شده. هر کسی که دنبالش می‌گشتند حتماً آدم مهمی بود.

یاد دوتا بچه‌ای افتاد که فریدا و جین دیده بودند. به بچه‌های ربوده شده فکر کرد؛ شب قبل توی روزنامه در موردشان خوانده بود. به این نتیجه رسید که شاید بهتر باشد شایعه‌ای را پخش کند تا این‌که اطلاعاتی را که ممکن بود حیاتی باشد پیش خودش نگه دارد.

برگشت تو و شماره پشت کارت افسر پلیس را گرفت. وقتی افسر جواب داد، گفت: «من لی آن هستم، از فروشگاه محلی زین‌نگه‌دار. یه کلبه قدیمی نزدیک این جا هست، یکی بهم گفت دوتا دختر اون جا دیده.»

مو به تن کارآگاه راکپورت راست ایستاد. او در همان محدوده بود، محلی که هلیکوپتر از آن جا پرواز کرده بود.

لی آن توضیح داد: «یه کلبه شکار قدیمیه. مالکش والتر مونروئه^{۷۱}، ولی دیگه ازش استفاده نمی‌کنه. دوتا از محلی‌های این جا اون اطراف اسب‌سواری می‌کردن و گفتن یه مرد رو با دوتا دختر بچه دیدن.»

«کجاست؟ چطوری می‌تونم برم اون جا؟»

لی آن به او نشانی داد.

کارآگاه راکپورت درخواست نیروی کمکی کرد و راه افتاد. یک دقیقه بعد یکی از خلبان‌های هلیکوپتر روی بی‌سیم با او تماس گرفت.

خلبان گفت: «یه ماشین توی جاده پارک، حدود پنج کیلومتر بعد از زین‌نگه‌دار. وسط جاده‌ست، یه نفر هم داره دست تکیه می‌ده و می‌خواد توجه من رو جلب کنه. به نظر می‌آد بچه باشه.»

ایمی مطمئن بود خلبان هلیکوپتر او را دیده. هلیکوپتر قبل از این که برود، بیشتر از یک بار همان جا دور زده بود. برگشت توی ماشین و درها را قفل کرد، به این امید که نیروی کمکی قبل از هیو به آن‌ها برسد.

ایمی اول صدای آژیر پلیس را شنید و بعد ماشین سیاه‌سفید پلیس را دید که با چراغ گردان به سمتش می‌آمد. صبر کرد تا افسر پلیس ماشین را نگه داشت و پیاده شد و بعد قفل در را باز کرد.

کارآگاه راکپورت گفت: «ایمی نوردلاند؟»

ایمی با تکان سر تأیید کرد، با بغضی که توی گلویش بود نمی‌توانست حرف بزند.

کارآگاه گفت: «از دیدنت خیلی خوشحالم. من کارآگاه راکپورتم.»

ایمی دید که کارآگاه توی ماشین و پشت سر او را نگاه می‌کند.

برای ادامه و باقی فایل ها به کانال اصلی مراجعه کنید

@libraryVellichor

هرگونه کپی بدون ذکر منبع ممنوع
در صورت دیدن گزارش دهید

کتابخانه
مجازی





ایمی گفت: «کندرا با منه. حالش خوبه. هر دومون خوبیم.»

«دزده کجاست؟»

«اون‌ها دو نفرن.»

دو ماشین پلیس دیگر در پاسخ به درخواست کارآگاه راکپورت برای پشتیبانی از راه رسیدند. ایمی بهشان گفت هیو و اسموکی کجا هستند و مأمورهای پلیس توی جاده شنی راه افتادند.

کارآگاه راکپورت گفت: «برین توی ماشین من. می‌تونی به مامانت زنگ بزنی، من هم اول به پدر و مادر کندرا خبر می‌دم و بعد می‌برمتون خونه.»

ایمی به کندرا گفت: «می‌خوایم سوار ماشین پلیس بشیم.»

کندرا رو به کارآگاه راکپورت به پهنای صورت لبخند زد و گفت: «تایی بوق بزنه؟»

هیو نفس‌نفس زنان دنبال سدان مشکی می‌دوید. وقتی صدای ماشین‌های پلیس را شنید، ایستاد.

یک لحظه فکر کرد برود توی جنگل قایم شود، ولی می‌دانست فایده‌ای ندارد. اگر این کار را می‌کرد، سگ‌هایشان را می‌آوردند تا پیدایش کنند.

حتی اگر می‌توانست یک جوری فرار کند، نه پولی داشت، نه وسیله نقلیه‌ای و نه جایی برای رفتن. تنها راهی که داشت برگشتن دوباره به زندان بود.

هیو با خودش گفت اصلاً نباید قبول می‌کردم به اسموکی کمک کنم. حتی اگر داریل نرفته بود، باز هم نقشه عملی نمی‌شد. پلیس‌ها که احق نیستند؛ می‌فهمیدند داریل کسی است که فیلم‌ها را می‌رساند و تعقیبش می‌کردند. عقلم را دادم دست خواب و خیال‌هایم.

وسط جاده ایستاد، دست‌هایش را گذاشت پشت سرش و پلیس‌ها را تماشا کرد که به سمتش می‌آمدند تا دستگیرش کنند.

اسموکی توی کلبه مانده بود، مضطرب از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و دنبال خرس می‌گشت. حتی بعد از این که متوجه شده بود ایمی به احتمال زیاد گولش زده، باز هم دلش راضی نمی‌شد برود بیرون. آرزو می‌کرد می‌دانست اسلحه کجاست. اگر اسلحه داشت، از خرس نمی‌ترسید.

ماشین‌های پلیس که به سمت کلبه می‌رفتند، اسموکی از تعجب دهانش باز مانده بود. وقتی هیو را روی صندلی عقب یکی از ماشین‌ها دید، لگدی به میز زد. همه‌اش تقصیر ایمی بود! او اسلحه را برداشته بود و ماشینش را دزدیده بود. حتماً خودش را به آن فروشگاه رسانده بود و به پلیس زنگ زده بود. باید وقتی فرصتش را داشت به او شلیک می‌کرد.

ایمی بیشتر راه را حرف زد و به سؤال‌های کارآگاه راکپورت جواب داد. کندرا خوابش برده بود. وقتی ماشین پیچید توی ورودی جلوی خانه خانم اجرتون، ایمی کندرا را بیدار کرد و گفت:



«رسیدیم خونه.» این لذت‌بخش‌ترین کلماتی بود که در تمام زندگی‌اش شنیده بود.

خانم نوردلاند و آقا و خانم اجرتون قبل از این که ماشین نگه دارد از در دویدند بیرون. جورجا هم آن جا بود، همین‌طور پدر بزرگ و مادر بزرگ ایمی، همسایه‌شان آقای پرندل و مادر خانم اجرتون با پای گچ گرفته.

دوربین‌های شبکه‌های تلویزیونی جلوی خانه خانم اجرتون منتظر صف کشیده بودند تا آن دیدار دوباره شادی‌آور را ثبت کنند. وقتی ایمی و کِندرا از ماشین پیاده شدند، ده‌ها خبرنگار بی‌اختیار دست زدند و تشویقشان کردند.

کِندرا جیغ کشید: «تایی خونه!»

ایمی و کِندرا که دویدند توی بغل پدر و مادرهایشان، حتی کارآگاه راکپورت هم مجبور شد اشک‌هایش را پاک کند.





A8%D8%A7%DB%8C%DB%8C



یک کودک ربایی | روز ششم



روز ششم



< ۱۳۸ از ۱۳۰ >





فصل بیست و دو

داریل و جف توی فرودگاه هونولولو منتظر بودند پروازشان را اعلام کنند. یکی از نمایشگرهای دیواری تلویزیون سرخط خبرهای شبکه سی ان ان^{۷۲} را نشان می داد.

وقتی داریل رفته بود دستشویی، جف فیلم دیدار دوباره کِنِدر را اجرتون و پدر و مادرش را تماشا می کرد. پرستار بچه، ایمی نوردلاند که همراه کِنِدر ر بوده شده بود و مادرش هم توی فیلم بودند. گزارشگر ماجرای شگفت انگیزی را تعریف می کرد از این که آن دختر چطور توی دی وی دی هایی که ربایندگان برای خانواده اجرتون ضبط می کردند، مخفیانه سرنخ هایی را گنجانده بود. گزارشگر گفت: «او اطلاع داده دزدها چه ماشینی داشتند، گفته که پرستار قبلی کِنِدر توی نقشه آن ها همدست بوده و نشانه هایی داده که باعث شده پلیس محدوده محلی که آن ها را نگه داشته بودند پیدا کند. تمام این ها را طوری گفته که دزدها اصلاً متوجه نشدند دارد چه کار می کند.»

با دختری به نام جورجیا هم مصاحبه کردند، یکی از دوستان ایمی که فهمیده بود او از چه علامتی قبل از دادن سرنخ ها استفاده می کند و پلیس را در جریان گذاشته بود.

وقتی گزارشگر به ایمی گفت: «تو واقعاً خوش شانس هستی که نجات پیدا کردی.» جورجیا گفت: «خوش شانسی نبود. ایمی نجات پیدا کرد چون از مغزش استفاده کرد.»

جف به این حرف خندید، ولی بعد عکس داریل و کِنِدر را کنار استخر آمد روی تصویر. «پرستار کِنِدر را، داریل مونرو، همچنان برای بازجویی تحت تعقیب است. داریل با یکی از رباینده ها رابطه احساسی داشته و طبق اسناد ثبت شده، کلبه ای که دزدها بچه ها را تویش نگه داشته بودند، متعلق به عمومی بزرگ داریل است که آلازایمر دارد. پلیس از هر کسی که اطلاعاتی در مورد داریل مونرو دارد می خواهد که با آن ها تماس بگیرد.»

جف خشکش زد. داریل پرستار آن بچه بود، نه به قول خودش دوست مادر بچه که برای کمک به آن جا رفته باشد.

او که به پلیس زنگ زده بود، پس چرا هنوز برای بازجویی تحت تعقیب بود؟ یا شاید فقط تظاهر کرده بود دارد زنگ می زند؟

جف از شدت عصبانیت حالش بد شد. چیزی ته ذهنش می گفت که داریل یک جوری در قضیه دزدیده شدن کِنِدر اجرتون مسئول بود.

او تصمیم داشت با داریل ازدواج کند. ولی حالا، به طرف پیشخان بلیت فروشی رفت و گفت: «من می خوام با حراست فرودگاه تماس بگیرم.»

جف در بیشتر طول پرواز خودش را به خواب زد تا با داریل حرف نزند، ولی مدام دستش را می برد



توی جیش و با انگشت حلقه برلیانی را لمس می کرد که قرار بود آن شب به او بدهد. با خودش فکر کرد عجب خطری از بیخ گوشم گذشت. نزدیک بود چه اشتباه بزرگی مرتکب شوم. وقتی داریل در سیاتل از هواپیما پیاده شد، دو کارآگاه پلیس جلوی ورودی سالن فرودگاه منتظرش بودند.

جین دیلین به روزنامه صبح خیره شده بود. «وای خدای من، فریدا، بیا این رو ببین!» با دست صفحه اول روزنامه را نشان داد. «اون دخترهایی که جلوی کلبه والت دیدیم همون هایی بودن که دزدیده بودن!»

«شوخی می کنی!»

فریدا از روی شانه خواهرش خم شد و هر دو ماجرا را خواندند.

جین گفت: «اسم لی آن رو هم آورده. گفته اون کسی بوده که به پلیس خبر داده بچه ها توی کلبه.»

فریدا گفت: «ولی ما بودیم که اون دخترها رو دیدیم. ما به لی آن گفتیم! ما باید اسممون توی روزنامه باشه.»

جین گفت: «ما به پلیس زنگ نزدیم. لی آن زنگ زده.»

فریدا گفت: «عجب داستان عجیبی شده!»

پدر و مادر مایکی مارتین هم همان خبر را توی روزنامه دیدند.

پدر مایکی گفت: «باورم نمی شه! اون پرستاری که پلیس ها دنبالش می گشتن هم زمان با ما توی هونولولو بوده. اون زنی که مایکی توی ساحل دید واقعاً خودش بوده!»

مادر مایکی گفت: «امکان نداره!»

هر دو به تصویر تار صورت داریل که از صندلی عقب ماشین پلیس به دوربین نگاه می کرد، خیره شدند.

«مردی که همراهش بوده عکسش رو توی اخبار دیده و لوش داده.»

آقای مارتین روزنامه را روی میز گذاشت و به همسرش زل زد. «یه پاداش بیست هزار دلاری گذاشته بودن واسه هر اطلاعاتی که باعث بشه اون دوتا دختر صحیح و سالم برگردن. اون پاداش می تونست به ما برسه.»

مایکی گفت: «من دوتا سکه بیست و پنج سنتی زیر جعبه روزنامه پیدا کردم.»

آقا و خانم اجرتون از ایمی، مادرش و پدر بزرگ و مادر بزرگش دعوت کردند شنبه برای ناهار بروند خانه شان تا دور هم جشن بگیرند. وقتی آن ها رسیدند، کندها که لباس تابستانی صورتی پوشیده



بود، دست‌هایش را دور پاهای ایمی حلقه کرد و گفت: «تایی ایمی دوست داله.»

بعد از این که غذایشان را خوردند، خانم اجرتون رو به ایمی کرد و پرسید: «قبول می‌کنی این تابستون پرستار دائمی کنِدر ا باشی؟ من هفته دیگه رو مرخصی گرفتم و از اون به بعد هم فقط بعدازظهرها می‌رم سر کار. تو باید پنج روز در هفته از ساعت یک تا شش بعدازظهر بیای این جا.»

یک دستمزد هفتگی هم پیشنهاد داد که خیلی بیشتر از انتظار ایمی بود.

ایمی گفت: «با کمال میل، خیلی دوست دارم پرستار کنِدر ا باشم.»

خانم اجرتون گفت: «خب پس، تصویب شد!»

خانم نوردلاند با خوشحالی به ایمی نگاه کرد و گفت: «خیلی بهت افتخار می‌کنم. بابات هم اگه بود بهت افتخار می‌کرد.»

ایمی با خودش گفت آره. این دفعه بابا بهم افتخار می‌کرد.

کنِدر ا گفت: «تایی بازی.»

ایمی گفت: «باشه. تو و تایی دوست دارین چی بازی کنین؟»

کنِدر ا شروع کرد به دویدن دور اتاق نشیمن. «مامان الاغه بگه عررر.» داد می‌زد. «تایی بگه عررر! عرررر!»





A8%D8%A7%DB%8C%DB%8C



یک کودک ربایی | یادداشت‌ها



یادداشت‌ها

[←۱]

Amy

[←۲]

Nordlund

[←۳]

Edgerton Elyse

[←۴]

Montag

[←۵]

Raven

[←۶]

Puget

[←۷]

Hawaii

[←۸]

Kendra

[←۹]

Tubby

[←۱۰]

Darielle

[←۱۱]

Jerry: & -Ben نام تجاری یک بستنی معروف آمریکایی

[←۱۲]

Lucky

[←۱۳]

Prendell

[←۱۴]

Texas

[←۱۵]



< ۱۳۴ از ۱۳۸ >





Tim

[←۱۶]

Scrabble: بازی کلمه‌سازی که در آن دو تا چهار بازیکن با قرار دادن حروف‌های الفبا روی یک صفحه بازی امتیاز به دست می‌آورند.

[←۱۷]

Jorja

[←۱۸]

Bagel: نوعی نان به شکل حلقه

[←۱۹]

FedEx: یک شرکت هواپیمایی باربری آمریکایی که نقل و انتقالات پستی انجام می‌دهد.

[←۲۰]

Smokey

[←۲۱]

Hugh

[←۲۲]

Sanderson

[←۲۳]

Kurt

[←۲۴]

Δ Interstate

[←۲۵]

UPS: یک شرکت بزرگ حمل‌ونقل و ارسال بسته‌های پستی آمریکایی

[←۲۶]

Western

[←۲۷]

Oater: نام دیگر فیلم‌های وسترن

[←۲۸]

Hershey: یک برند معروف شکلات آمریکایی

[←۲۹]

اشاره دارد به داستان معروف موطلایی و سه خرس که ماجرای دختری کوچک و موطلایی است



که یک روز بدون اجازه در جنگل وارد خانه خانواده خرس‌ها می‌شود.

[\[←۳۰\]](#)

Missouri

[\[←۳۱\]](#)

Henderson

[\[←۳۲\]](#)

Anderson

[\[←۳۳\]](#)

Caravan Dodge

[\[←۳۴\]](#)

Cara

[\[←۳۵\]](#)

Van

[\[←۳۶\]](#)

White

[\[←۳۷\]](#)

به معنی سفید است و اشاره به رنگ ماشین دارد.

[\[←۳۸\]](#)

Rockport

[\[←۳۹\]](#)

Oregon

[\[←۴۰\]](#)

York New

[\[←۴۱\]](#)

Portland

[\[←۴۲\]](#)

سرده‌ای از درختان همیشه‌سبز و سوزنی‌برگ

[\[←۴۳\]](#)

Olympia

[\[←۴۴\]](#)



A8%D8%A7%DB%8C%DB%8C



یک کودک ربایی | یادداشت‌ها



FBI

[←۴۵]

Seattle West

[←۴۶]

Husky

[←۴۷]

Safeway: دومین شرکت بزرگ فروشگاه‌های زنجیره‌ای مواد غذایی در ایالات متحده آمریکا

[←۴۸]

Kroger: بزرگ‌ترین شرکت فروشگاه‌های زنجیره‌ای در ایالات متحده آمریکا

[←۴۹]

Washington

[←۵۰]

Monroe

[←۵۱]

Burton

[←۵۲]

Honolulu

[←۵۳]

Jeff

[←۵۴]

Jane

[←۵۵]

Delane Freida

[←۵۶]

Leeann

[←۵۷]

Walt

[←۵۸]

Centralia

[←۵۹]



< ۱۳۷ از ۱۳۸ >





A8%D8%A7%DB%8C%DB%8C



یک کودک ربایی | یادداشت‌ها



Martin Mikey

[←۶۰]

eBay: یک سایت آمریکایی خرید و فروش اینترنتی به صورت مزایده

[←۶۱]

پلیس آمریکا برای ردیابی مجرمان و پول‌هایی که صرف کارهای خلاف می‌شود، شماره سربال برخی اسکناس‌ها را در یک سیستم ذخیره می‌کند. به اسکناس‌هایی که شماره‌شان برای ردیابی ثبت شده است اسکناس علامت‌دار یا نشان‌شده می‌گویند.

[←۶۲]

Chehalis: شهری در ایالت واشینگتن

[←۶۳]

Eleven: یکی از سوپرمارکت‌های زنجیره‌ای آمریکا

[←۶۴]

Lewis

[←۶۵]

Dinwiddy

[←۶۶]

یا خرید پنجره‌ای، نوعی از خدمات در کسب و کارهای گوناگون است که به مشتری امکان می‌دهد بدون پیاده شدن از خودرو محصولات مورد نیاز خود را از پنجره فروشگاه خریداری کند.

[←۶۷]

Park

[←۶۸]

Drive

[←۶۹]

Full

[←۷۰]

Empty

[←۷۱]

Monroe Walter

[←۷۲]



< ۱۳۸ از ۱۳۸ >



برای ادامه و باقی فایل ها به کانال اصلی مراجعه کنید

@libraryVellichor

هرگونه کپی بدون ذکر منبع ممنوع
در صورت دیدن گزارش دهید

کتابخانه
بوکستون
الیمو کتاب
و .. یک مشت عوضی
که فقط بلدن کپی کنن